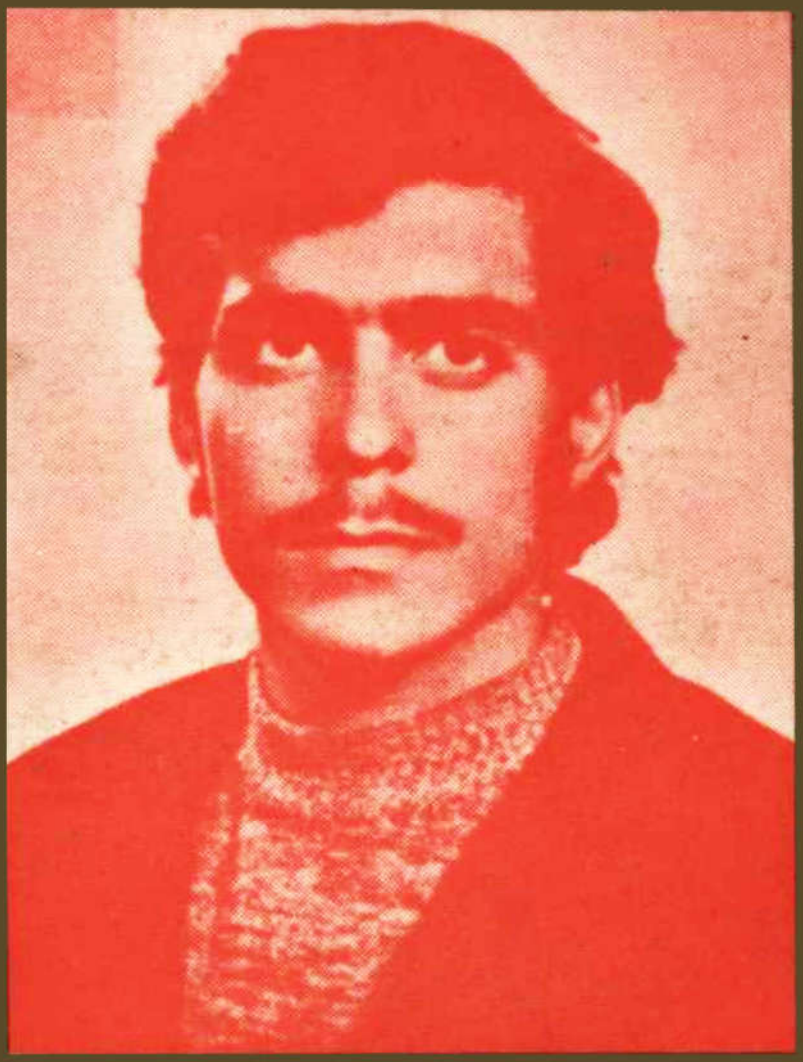
خاطرات یک چریک در زندان



فدائی شهید ، یوسف زرکار

چاپ اول زمستان ۱۳۵۲

چاپ دوم بهار ۱۳۵۴

چاپ سوم پائیز ۱۳۵۴

خاطرات یك چریك در زندان

نوشتهٔ : رفیق شهید یوسف زرکار

یک

نویسنده این خاطرات رفیق کارگر جوانی است که در آغاز فعالیتش در سازمان بدلیل عدم رعایت پاره ای از اصول چریکی بدست دشمن اسیر میشود .

اما رفیق با روحیه ای انقلابی ، با اتکاء به خصوصیات پرولتری خود و با هوشیاری شایسته یک چریک با دشمن برخورد کرده و در مقابل شکنجه ـ های سازاک دلیرانه مقاومت میورزد . رفیق که بطور عینی ماهیت ضد کارگری رژیم را در جریان زندگی پرولتریش با گوشت و پوست خود لمس کرده و با درکی عمیق به مبارزه مسلحانه پیوسته بود ، آنچنان نفرتی از دشمن در دل داشت که هرگاه تصور خیانت و همکاری با دشمن از ذهنش میگذشت سراپای وجودش بارتعاش در می آمد و آنچنان

رنجی میبرد که دهها بار از رنج و عذاب شکنجه افزونتر بود .

رفیق در جریان بازجوئیهایش ، در برخورد با بازجویان و شکنجه گران ، با موضعگیری فعال و هوشیارانه میکوشد شناختی درست از خصوصیات و روحیات ، نقاط ضعف و شیوه های مامورین دشمن بدست آورد و با توجه باینکه دشمن از فعالیت وی در سازمان چریکی اطمینان نداشت ، طبق طرح حساب شده ای نقش یك فرد ساده را بازی کرده و مأمورین ساواك را گمراه میسازد .

البته رفیق در هنگام اجرای نقش خود همواره میکوشد هوشیاری خویش را حفظ کند بطوریکه آنگاه که بخاطر فریب دشمن روش غیر تعرضی در پیش میگیرد همواره باین نکته توجه دارد که اگر هر لحظه نکوشد کینه و نفرتش را از دشمن تقویت کرده و عناصر قدرت درونی خویش را مانند اراده ، ایمان ، روحیه

زندگی ، و . . . مستحکم تر سازد ، ممکن است در پاره ای شرایط این روش غیر تعرضی اثرات منفی در روحیه اش بجا بگذارد . چنانکه خود رفیق متذکر می شود . . . موفق شدن در اجرای نقشی که مستلزم در پیش گرفتن موضع غیر تعرضی برای فریب دشمن میباشد " بدون داشتن یك محرك درونی و خلل ناپذیر از اراده و ایمان به هدف که یك لحظه غفلت و بیخبری را بدنبال نداشته باشد ممکن نیست . . . "

موضع گیری هوشیارانه و ماهرانه رفیق باعث میشود که مامورین باصطلاح آشته دشمن، نقش رفیق را واقعی تصور کرده و بکلی خام شوند وبدون اینکه بتوانند اطلاعاتی از او بزیان جنبش بدست آورند ، از بازجوئیش مأیوس گردند .

باین ترتیب رفیق به پیمانی که با خلقش و همرزمانش بسته بود وفادار باقی ماند و از بوته یکی

چهـــار

از دشوارترین آزمایشات چریکی سر افراز بیرون آمده همانگونه که شایسته یك چریك فدائی خلق است .

رفیق در نوشتهٔ خود خصلت ها و روحیـــــات مأمورین دشمن را نشان داده و چهره واقعی ایـــن مزدوران را می نمایاند و نکات حساس وریزه کاریهای از برخورد با دشمن را بیان میکند که رعایت نکـــردن هریك از این نکات ممکن است در سرنوشت مبـــــارز اسیر تأثیر داشته باشد .

به اعتقاد ما این نوشته میتواند شناخت بسیاری از مبارزین کم تجربه را ازدشمن عینی تر ساخته وضمنا برفقا کمك کند که باواقعیات همانطوریکه هستند آشنا شوند و در مقابل آنهاموضعی فعال گرفته و خـــود را از پیش آماده برخورد با این واقعیات نمایند .

بد نیست در اینجا به عنوان مقدمهٔ تکمیـــــل کننده ای، براین یادداشتها شرح مختصر زندگـــی رفیق را از نشریهٔ "نبرد خلق" ارگان سازمـــــان

پنج

چریکهای فدائی خلق ، شمارهٔ سوم ، خرداد ۵۳ ،

بیاوریم :

* فرزندان راستین خلق *

* نگاهی کوتاه بزندگی انقلابی رفیق کارگر یوسف

زرکار *

در شمارهٔ گذشتهٔ نشریهٔ نبرد خلق ، چگونگی

درگیری رفیق یوسف زرکار را که به شهادت رفیق

انجامید شرح دادیم .

تأثیر درگیری رفیق بر خلقی که شاهد جریان

بودند و انعکاس این درگیری در میان مردم اصفهان

از موارد کوچکی است که نشان میدهد نه تنها با

عملیاتی که با برنامه ریزی و انتخاب هدف از جانب

رزمندگان پیش آهنگ صورت میگیرد ، بلکه با

درگیریهائی که دشمن بر ما تحمیل میکند نیز شکست

ـ پذیری قدرت رژیم نمایان میشود .

شهادت رفیق کارگر ، یوسف زرکار ، همچـــون زندگی انقلابیش در خدمت رهائی خلق ها قـــرار گرفت . یوسف در دیماه سال ۱۳۳۱ در یك خانوادهٔ کارگر بدنیا آمد ، ۹ ساله بود که پدرش درگذشت و او مجبور شد برای تأمین مخارج خانوادهٔ خـــود از همان سال های کودکی به کارگری بپردازد . کار در کارخانه واقعیت استثمار را به طور عینی به رفیـــق نشان داد . او از یك طرف زندگی مشقت بار طبقهٔ کارگر را میدید و از طرف دیگر در آمد افسانه ای و بادآوردهٔ ثروتمندان و همین امر در ذهن رفیـــق نقطهٔ عصیان علیه نظام موجود را میکاشـــت. در ذهن این کارگر جوان بحکم تاریخ ، نظامی تصویر میشد که در آن خبری از این بی عدالتی ها وایـــن قضاوت ها نباشد ، اما این تصویر گنگ و مبهم بود.

ذهن او به تنهائی قادر به تصویر نظامی کـــه

باید بوسیلهٔ طبقهٔ کارگر ساخته شود نبود ، باید مجموعهٔ تجربیات تاریخی بشر به کمك او می شتافت . ذهن رفیق همچنان در جستجو بود ، تا اینکه در ارتباط با کارگران آگاه کارخانجات راه آهن که در آنجا کار میکرد قرار گرفت . آگاهیش شکل گرفت و امیدش به ایمان بدل شد . او آینده ای را میدید که باید با تلاش او ساخته شود . از اینرو پس از آنکه اولین گلوله علیه رژیم حاکم در سال ۱۳۴۹ در جنگل های سیاهکل ، از سلاح " چریکهای فدائی خلق " شلیك شد و تحولی کیفی در مبارزات خلق ما بوجود آورد ، رفیق یوسف زرکار که خود قبلا در کوران مبارزات اقتصادی کارگران بود ، راه درست مبارزه را انتخاب کرد و علیرغم کمی سن از اولین کسانی بود که به صف انقلاب مسلحانهٔ ایران پیوست .

رفیق پس از مدتی فعالیت در شهریور ماه

سال ۱۳۵۰ در شرایط خفقان ایران ، بوسیله سازمان منفور امنیت دستگیرشد . مزدوران جنایتکاره طبق معمول رفیق را به زیر شکنجه بردند . آنها تصور میکردند که میتوانند دهان این فرزند راستین خلق را بگشایند و اسرار خلق را از زبان او بیرون بکشند ، ولی تصورشان باطل بود . رفیق با تکیه به ایمان و صداقت انقلابی خود دست به صحنه سازی در مقابل دشمن زد و چنین وانمود کرد که یک عنصر ساده سیاسی است و در حالی که در تمام مدت بازداشت که با شکنجه های وحشیانه نیز همراه بود ، کینه و نفرت بیحدش را به دشمن دردل خود حفظ میکرد ، توانست ماهرانه دشمن را خام کند . بعد از یکسال از زندان آزاد شد و با پیگیری و پشتکار زیاد توانست دوباره با سازمان "چریکهای فدائی خلق" ارتباط بگیرد . رفیق زرکار در ارتباط با سازمان ، تجارب یکساله خود را در زندان ، در

جزوه ای نوشت که به نام "خاطرات یک چریـــک در زندان" منتشر شد . این کتاب حقایق بسیـــاری را از وضع زندان و ماموران سازمان امنیت بازگو میکنـد و نشان میدهد که قدرت رژیم پوشالی که خـــودش آنقدر درباره آن تبلیغ میکند ، در مقابل قـــدرت ایمان و اراده فرزندان راستین خلق ، چقدر زبـون و ناتوان است .

رفیق یوسف زرکار در کتاب خود ماهیت سازمان امنیت و شهربانی را افشا میکند و شکست استراتژیکی تشبثات آنان را برای لگد مال کردن نطفه اعتـراض و آگاهی در میان خلق رنجبر ما نشان میدهـــد . کتاب رفیق زرکار ، علاوه بر ایران ، در کشورهـــای خارجی نیز هم بهزبان فارسی و هم بزبان فرانســـه چاپ و پخش شده است و گویا ترجمه آن بـــــه زبان های دیگرهم در شرف انجام است . این کار کمک زیادی به شناساندن رژیم منفور محمد رضاشـاه

به مردم کشورهای دیگر میکند .

رفیق زرکار از رفقای فعال سازمان ما بود .ایمان او به رهائی خلق ها از زیر ستم رژیم منفور شاه و اربابان آمریکائی و انگلیسی اش چون کوه محکم بود. تعهد و صداقت بیش از حد رفیق ، همچون انگیزه های قوی برای رفقائی است که در ارتباط با او کار میکردند . نفرتش به دشمن حدی نداشت . او که خود کارگر ساده ای بود و تمام زندگیش در فقر سپری شده بود به روشنی درد و رنج خلق را حس میکرد و بدین جهت تمام زندگی خود را در خدمت نابود کردن نظام موجود گذاشت . او با مرگ خود به پیمانی که با خلقش بسته بود وفا کرد .

"جاودانه باد خاطره رزمنده فدائی
رفیق کارگر یوسف زرکار"

الف

"مقدمه"

رشد تاکتیکی و تکنیکی جنبش مسلحانه در دو ساله اخیر حاصل تجاربی است که انقلابیون در جریان مبارزه عملی کسب کرده اند. انقلابیونی که در درگیری ـ یهای پی در پی با پلیس مزدور تعمید آتش و خون دیده اند، شهیدانی که با خون خود رهنمودهای تازه جای گذاشته اند و رفقای دستگیر شده ای که در زندانهای ضد خلقی اسیر بند بیدادامپریالیسم و رژیم سر سپرده اش میباشند. این مبارزین، جنبش مسلحانه را در این مدت کوتاه از تجربه های غنی برخوردار ساخته اند چون در شرایط خاص فعلی این تجارب اعم از تاکتیک های اصولی تا تکنیکهای ریز و ظریف در مبارزه مداوم

پیگیر و بقیت خون و زندانهای طویل بـــــرای
یک شهری کسب شده است . لذا چریک شهـــری
اید با هوشیاری و قاطعیت و با استفاده از جدیـد
ـ ترین تاکتیکهای کسب شده ، تجارب بدست آمـده
ا در مبارزه بی امان خود با دستگاه دیکتاتـــوری
شاه متعهدانه بکار بندد . سالها کار سیاسی صرف
بدون داشتن حتی کوچکترین اثر تبلیغاتی بـــــر
توده های زحمتکش مبارزات ایران را به بن بســـت
کشانده بود .

حادثه سیاهکل طوفانی بارور بود که تبدیـــل
به نقطهٔ عطفی در جریانات سیاسی سالهای اخیـــر
شد . بن بستها شکسته شد و راهی نوین در پیش
روی مبارزان ایران گشوده شد . مبارزه مسلحانـــه
نه تنها بمطالعهٔ صرف در اطاقهای در بسته پایان
بخشید بلکه تئوری آن دسته از روشنفکران بی عمـل
را که برای رشد آگاهی سیاسی خلق سنگ به سینـه

میزدند بی اعتبار نمود .

اخگری که در گوشه ای از شمال ایران بر خرمن ستمگران خلق افتاد آتشی فروزان و خاموش نشدنی را شعله ور ساخت که مساله مرگ و زندگی را پیش پای رژیم منفور شاه قرار داد . شعله این جرقه بهمه شهرهای ایران بال گسترد و زندگی پایان عمری تحمل فشار جبارانه دیکتاتوری شاه را بصدا در آورد . بدیهی است که روشنفکران صادق وانقلابی ایران برای پر طنین ساختن و شعله ور نگاهداشتن هرچه بیشتر این آتش دیگر لحظه ای تردید را روا ندانسته و با هر چه که در اختیار داشتند در راه تدارک عمل مسلحانه گام نهادند . اگر تاکنون به بررسی و مطالعه جامعه و تعیین مشی برای مبارزه میاندیشیدند ، اکنون می بایست براههای عملی برای مقابله با پلیس فاشیستی دستگاه میپرداختند . حال میبایست برای بالا بردن کارائیهای عملی

د

به عمل دست میزدند و مشکلات را آنطور که وجود داشتند و پیش میآمدند می دیدند و به پیشگیری و مرتفع ساختن آنها می پرداختند . پر واضح است که دیگر تنها علاقمندی به جنبش آزادیخواهانه و داشتن شور وشوق نمی توانست جوابگوی درگیریهای رو در روی با سازمانهای مختلف و مجهز پلیسی شاه باشد .

عمل مسلحانه مطرح شده بود ، فرزندان خلف خلق بی هیچگونه ارث تجربی انقلابی ، مسئولیتی خطیر و تاریخی را تقبل نموده بودند . و فعالیتهای موفق چندی انجام گشته بود ولی هنوز سازمانبندی جدید پیوسته سیاسی ـ نظامی خود را مخصوصا در شهرستانها از خود نگرفته بود . بعنوز جنبش مسلحانه ارگانیسم تکامل نیافته ای بود که میبایست زیر ضربات خرد کننده ضد انقلاب رشد کند .

اولین شکل ضربه خوردنها دقیقا از زمان آغاز

عطی برای اکتساب تجربه در مبارزه با ضد انقلاب که دید عینی به آن نداشتیم و هنوز جا نیفتاده وتوجیه نشده بودیم ، بروز کرد . یکی از علل این ضربه خوردنها کم تجربگی نسبت به مبارزه چریکی و ضعف تک تک رفقا در کارهای عطی بود . من دقیقا نمیتوانم توضیح بدهم که چرا ۵۰ ساعت صحبت کردن و راه حل نشان دادن در مورد کاری ارزش یکساعت کار عطی پر تحرک را ندارد ، همینقدر میفهمم که تا کسی برای رفع مشکلات عطی باآنها در نیفتد ، هر چند سخندان و سخن سنج باشد از پس مشکلات عطی بر نخواهد آمد . البته در اینجا منظورصحبت کردن و راه حل نشان دادن صرف بدون دست به عطی زدن است و اهمیت بحث و گفتگو پیرامون یک مسئله عطی و حل کردن و پیش بینی پاره ای از مشکلات آن در تحلیل آن مسئله نقض نمیشود .

در عطی است که انسان سرد و گرم چشیده

و

و زیرك بار می آید ، عمل کردن است که بانسان می فهماند برای بدست آوردن باید تلاش کرد. و زحمت کشید ، سهل و ساده و خوش باور نبود ، به دلخوشی های آسان بدست آمده و زود گذر دل نبسته و فریب ظاهر سازی و سر هم بافی هارانخورد . واقعا که کار عجب معجونی است. یك فرد اهل عمل هرگز با شکستهای کوچك و بزرك خود را نمی بازد و امیدش را از دست نمیدهد .

* شرح ماجرا *

بر اثر آشنائی نسبتا گرمی که با یکی از همکاران سابقم در کارخانه داشتم و رفت و آمدهائی که به منزلشان میکردم با شخصی که او را زید مینامیم و در منزل همکار من سکونت داشت آشنا شدم .

در زمانیکه هنوز وضعیت روشنی از نظر کار تشکیلاتی نداشتم آموخته های خود را از مطالب و کتب مارکسیستی با بحث و صحبت با کارگرانی که علاقمندی و کششی نسبت به مطالعه نشان میدادند ، صیقل میدادم و در ضمن آزمایشی بود در مورد کار سیاسی در میان پرولتاریا .

همکار آشنا نیز یکی از این تیپ افرادی بود که گاهی برای گپ زدن با هم بودیم ، کتابی می دادیم

و کتابی میگرفتیم ، آشنائی ما بر خلاف معمول بسطح کارخانه ختم نمیشد و در خانه او همدیگر را میدیدیم. کارگر آشنا از آن تیپ افرادی بود که آگاهی برای خود را به درد سر اشاعه اش در بین دیگران ترجیح میداد ، تازه آنهم با چه ترس و لرزی ، وی مطالعه متون مارکسیستی را دوست داشت تا زمانیکه پای پلیس و زندان در میان نبود .

محدود ساختن مبارزه در حد امکانات بسیار حقیر و ناچیزی که دشمن قادر به کنترل آن نیست ، یا دقیقتر لاس زدن با مارکسیسم در محدوده ای که دیکتاتوری آریامهر تعیین نموده است ، باب پسند همکار آشنا بود .

بهر حال این ارتباط خانگی یکطرفه (چون فقط من بودم که بمنزل او میرفتم) باعث آشنائی من با شخص فراموش نشدنی زندگیم زید شد .

بر حسب تعریفهائی که کارگر آشنا از زید میکرد

و علاقمندی او نسبت بمسائل سیاسی و اینکه پسر
مادر پاک و با معرفتی است و ضمنا از آگاهی
سیاسی هم برخوردار است و تاکید اینکه مادر از
دستش بدهی (و حتی یکبار گفت که من الان لااقل
اگر بخواهم با برآوردی که از وضعیت خود کرده ام
خود را فریب ندهم صریحا میگویم که فعلا نمیتوانم
مرد عمل باشم و از دست من کاری ساخته نیست ولی
زید مثل من نیست، مواظبش باش) و بر حسب
کم و بیش آشنائی که خود م با شناسائی او پیدا
کرده بودم در نظر گرفتم که او را هم بعنوان سمپات
از طرف خود بگروه معرفی کنم . این درست درزمانی
بود که موضع من بعنوان عضوی از گروه تثبیت
شده و من در حالتی نیمه مخفی و با مسئولیتهای
چند کار میکردم و دقیقا بخاطر همین موقعیتی که
داشتم دنبال عضو تازه دویدن من نه تنها کاری
لازم نبود بلکه همانطوریکه خواهیم دید زیان آور

نیز بود . با زید تماس برقرار نموده و گاهگاهی برای مطالعه مطالبی در اختیارش می گذاشتم . در اینجا مرتکب یك اشتباه اصولی شدم و آن این بود که این ارتباط خود را با رفیق رابط که او را خسرو[1] مینامیم در میان نگذاشتم . البته برای اینکار دلائلی خام و نپخته ولی قانع کننده و دلخوشکنك برای خود داشتم از جمله اینکه میخواستم پس از اطمینان کامل از شخص زید و روشن شدن اینکه او میتواند برای گروه و مبارزه فرد مفیدی باشد یا نه ، موضوع را با خسرو در میان بگذارم . این فکر از آنجهت بود که نمیتوانستم درك کنم این تك روی در صورت اشتباه بودن و ایجاد خطر کردن جز من رفقای دیگری را که در ارتباط با آنها هستم تهدید خواهد کرد[2]

---

۱ . رفیق شهید ، حسن تورزنی .

۲ . مسئله دیگری که باعث این اختفا شد بینتیجه ماندن فعالیتهایم در مورد یکی دو نفر از افرادی

و این درست بر خلاف اصول کار تشکیلاتی بود .
ارتباط غلط و خود سرانه اشتباهی بود که با طولانیتر
شدنش ، تحملش برای من از نظر وجدان و صداقت
انقلابی دردآور و ناراحت کننده تر میشد . در هر
تماسی با در اختیار گذاشتن مقداری مطالب و کتاب
به زید بدون اطلاع رفیق خسرو احساس میکردم که
مرتکب اعمال اشتباه و غلط تازه تری میشوم و با مکتوم
نگهداشتن این ارتباط با رفیق خسرو صادقانه برخورد
نمی کنم . آنچه میتوانست در این میان اندکی از
عذاب وجدانم برهاند و تبرئه ام کند دل خوشیم به
بارور شدن ثمره ای بود که میتوانستم تقدیم گروه کنم .

بقیه پاورقی از صفحه قبل :
بود که مدتها زحمات کار سیاسی با آنها را متحمل شده
بودم و در محیط گسترده کارگری پس از مدتها جست
و جو چند نفری را مناسب برای "کار" انتخاب کرده
و می خواستم آنها را در ارتباط تشکیلاتی قرار دهم
که جا زدند و من بعد از این شکست بجای تحلیل

دلیل مهمتر و اساسی تر این مخفی نگهداشتن ترس از انتقاد و عدم شهامت انقلابی بود، شهامت گفتن تمام انجام داده های خود را چه درست و چه نادرست، چه آنهائی را که میتوانست تشویق را به دنبال داشته باشد و چه آنهائی که انتقاد آمیز بود و این عدم شهامت و ترس از انتقاد نه خلق الساعه بلکه باورشده، خصلتهای کثیف خرده بورژوائی چون خود خواهی و ظاهر سازی هر چند اندك، بود. من نمیتوانستم وضعیت خود را چنانچه میبایست درك کنم، برای من هنوز شمای روشنی از موقعیتی که در گروهی با فعالیتهای انقلابی داشتم ترسیم نبود.

بقیه پاورقی صفحه قبل : علل و نتیجه گیریهای ساـ زنده، ناراحت شده و در نزد رفیق خسرو احساس شرمندگی میکردم و برای اصطلاح جبران همین شکستـ ها بود که عجولانه بدون شناسائی کامل و همه جانبه و دقت نظر صبورانه، صرفا با سفارش کارگر آشنا زید را برای کار پذیرفتم.

PersianPDF.com

مسائل مربوط به جنبش هر چند پذیرفته شده بودند ولی هنوز خام و نپخته بودند .

این موضوع ببهای زیاد بکرات ثابت شده است که بر قراری ارتباط با افرادی که مطالعه و شناخت همه جانبه ای درباره شان نداریم تا چه اندازه خطرناک و فاجعه آمیز است و عدم رعایت ز حتی کوچکترین غفلت در جوانب ارتباط گیری ضربه های خونینی ببار آورده است . چرا که حساسترین و پر بها ترین حلقه توسعه کار چریکی در حال حاضر ارتباط گیری است (دستگیری های کمرشکن تابستان ۵۰ نشاندهنده اهمیت این مسئله است) عدم رعایت جزئی ترین نکته در این باره حتی میتواند منشاء نفوذی باشد برای عناصر تطمیع شده توسط ساواک . لو رفتن گروه بیژن جزنی و گروه مجاهدین خلق ایران بعلت بی دقتی در رعایت اصل فوق بوده است .

گذاشتن قرارهای طویل المدت بدون امکان تماس غیر مستقیم یك خطای بزرگ در ارتباط گیری است . [1] قوانین امنیتی حکم میکند که افرادی که در ارتباط با هم هستند دائما در جریان وضعیت یکدیگر باشند تا در صورت بروز اتفاقاتی از قبیل دستگیری و یا حوادث غیر مترقبه دیگر زود با خبر شده وتدابیر لازم ببینند یشنید . بهمین دلیل لزوم گذاشتن قرارهائی با فاصله زمانی کوتاه به عنوان امری ضروری و حیاتی

---

۲ . رحیم گیاور مورد ظن دشمن قرار میگیرد و حتی برای دستگیری او اقداماتی میکند ، منافق با وجود اینکه از این موضوع آگاهی داشت با رحیم قرارهای طویل المدت میگذارد که این اشتباه منجر به دستگیری منافق فلکی میشود .

شرطی لازم الاجرا ست . این امر سبب میگردد که کنترل افراد توسط هم حساب کتابی داشته و تضمینی باشد برای رهائی از خطرات لو رفتن و غافلگیر شدن .

نمونه زیر اتفاقی بود که در مورد من پیش آمد

پس از ارتباط گیری خود سراند با زید با اینکه سعی میکردم تا تمام مسائلی را که ممکن است بعد ها تولید خطر کند با وی در میان گذارم (از قبیل : ۱ . در ارتباط با فرد یا افرادی نیست ؟ ۲ . آیا در تظاهرات دانشجوئی شرکت کرده است ؟ ۳ . پاپیس نسبت بوی حساسیت دارد ؟ ۴ . دست باعدالتی زده است که سوء ظن اطرافیان را بر انگیزد ؟ آیا دور و برش پاک است ؟) عملاً درك درستی از سوابقش نداشتم چون همانطور که بعد ها برایم ثابت شد با عدم صداقت وی در این مورد روبرو شده و خلاف تصورات مرا باثبات رساند (نقصی که در شناسائی من از او بود) این تصور که او اکنون در

ارتباط با من است و جز من منبع تغذیه دیگری ندارد و هیچگونه وابستگی بدیگر محافل سیاسی چه در داخل کشور و یا خارج از آن را بدك نمیکشد یکی از دلایلی بود که منجر به گذاشتن قرارهای طولانی با وی شد .

حال کمی بعقب بر میگردیم تا شمای روشنتری از مسائل مربوط به این رابطه بدست آید .

قبل از ظهر یکی از روزهای مرداد ماه بود در خانه نشسته بودیم . رفیق خسرو کتاب "چگونه فولاد آب دیده میشود" را خواست ، کتابیکه من در اختیار زید گذاشته بودم تا مطالعه کند . این چند مین بار بود که کتابرا از من خواسته بود ولی من باو گفته بودم که پیشم نیست و بخودت بازگردانده ام . البته من بخاطرم نبود که این کتابرا به زید داده ام و فکر میکردم که حتما خسرو فراموش کرده که کتابرا پس گرفته است ولی وقتی اصرار او را در اینمورد دیدم الزاما

تردید بگفته ام را منطقی یافتم. شک و شبهه بتفکرم واداشت و تفکر به حقیقت رهنمونم ساخت، محل کتاب را یافتم، پیش زید بود. این ناگهان یافته شدن کتاب را رفیق خسرو نمیتوانست بی شبهه بپذیرد، به همین جهت منطقا این فکر به ذهنش خطور کرد که بهانه آوردن من در مورد استرداد کتاب بدلیل ارتباط گیری با فرد تازه ایست که تصمیمش خودسرانه اتخاذ شده است. چون مساله اصلی تکروی من بود که میبایست حل و روشن گردد، لذا به این مساله که من واقعا فراموش کرده بودم که کتاب را داده ام یا قصد وقت گذرانی داشتم نپرداختیم.

به ماجرای ارتباط من و زید برگردیم:

تابستان است، چند جلسه ایست که یکدیگر را می بینیم و صحبت میکنیم و مطالبی تازه میدهیم و داده قبلی را می ستانیم. قرار بعدی غروب یکی از روزهای اواخر تیرماه در خیابان شهباز است.

سر ساعت مقرر بهم میرسیم از قبل موضوعی در میان ما مطرح است و آن اینکه زید میخواهد بمسافرت مشهد برود و البته اگر لازم باشد نخواهد رفت و تشخیص با من است و بهانه او برای رفتن تحت مداوا قرار گرفتن در بیمارستانیست که قبلا مورد معالجه اش قرار داده و عکسهای بیماریش و بعلاوه پرونده اش آنجاست و نیز دیدار کسان و خویشانش، هر چند که اهمیت چندانی ندارد! و این من بودم که میبایست به تنهائی تصمیم بگیرم!

ـ . . . . بله فعلا کاری نداریم مساله فقط مطالعه است که خوب آنهم از طریق مطالبی که در اختیارت گذاشته میشود تامین میگردد. ضمنا آنجا می توانی با مطالعه تاریخ مشروطیت و دیگر کتب تاریخی از وقتت استفاده کنی!! . . . . بلی این من بودم که میتوانستم در مورد مسافرت رفتن او تصمیم بگیرم و روانه مشهدش کردم که بگیرند ش و روسفیدمان

کند . آنهم نه یکی دو روز و یکی دو هفته بلکه یکماه و نیم .

در حقیقت اگر بجای "امکاناتی وجود دارد" و "کاری داریم "کلمات "امکاناتی دارم" و "کاری دارم" را استعمال میکردم شاید به بی پایه بودن این عمل پی میبردم . سرنوشت من در ارتباط با گروه بود که میتوانست مسیرهای مشخصی در پیش گیرد . امکانات تحت اختیار من در ارتباط با گروه تامین گشته بود و کلا در برخورد با نظرات رفقای گروه بود که میتوانست کارمان خلاقانه به پیش رانده شود . ولی من اصلا در فکر این مسایل نبودم . بدینسان بود که به برآورد منطقی و همه جانبه دست نیافته و دست آوردهای کمی و ظاهری را قانع کننده و پرارزش می یافتم .

پس از این قرار از هم جدا شده و هرکدام بسوئی رفتیم . این موضوع بعنوان مسئله ای ما

بین من و رفیق خسرو مطرح شد . انتقاد رفیق در
مورد اینکه این ارتباط غلط و نادرست بود ، کاملا
بجا بود و روی این مسئله که در این ارتباط هیچ
تضمینی وجود ندارد تا بتواند ثابت کند زید سالم
است و دستگیر نشده است ، چه چیزی ، چه ضابطه‌ای
میتواند وجود داشته باشد که تضمین کند که او
میتواند یکماه و نیم زیر شکنجه طاقت بیاورد و اسمی
از تو بمیان نیاید صحبت کرد . این مسائل و مسایل
دیگر حاوی نکات اصولی و صحیحی بود که من از درک آن
عاجز بودم . موعد قرار نزدیک میشد که یکبار دیگر این
مسئله پیش کشیده و رفیق خسرو بهتر این دید که
بر سر قرار حاضر نشوم و احتمال میداد که او را گرفته
باشند و حتی با تأکید یاد آوری مینمود که اگر بسر
قرار بروم دستگیر خواهم شد . علت اینکه این حرفها
نادیده گرفته شد و علیرغم مسائل مطرح شده بسر
قرار رفتم دو مورد بود . یکی دید ذهنی که نسبت

به پلیس و شخص زید داشتم و دیگری عدم برخورد قاطعانه و برای رفیق خسرو بعنوان رابط و مسئول من که دارای تجارب و قابلیت بیشتری بود .

صبح ۱۰ شهریور ۵۰ رفیق خسرو را میبینم و با هم قراری میگذاریم برای ساعت ۸ شب وروزیست که باید ساعت یازده ظهر و در صورت غیبت ساعت ۹ شب به ملاقات زید که از مسافرت برمیگشت بروم . ساعت ۱۰ با دوچرخه ای که همراه داشتم و با لباس کار و سر و وضعی نامرتب ژولیده که هماهنگی با محل قرار داشت براه افتادم ، زودتر از موعد به محل قرار رسیدم ، این محل از نظر موقعیت جای بسیار مناسبی برای قرار بود چرا که کوچه پس کوچه های زیادی داشت و میشد هر بار از یکی از کوچه ها وارد و یا خارج شد و در موقع احساس خطر بآسانی خود را از مهلکه بیرون کشید . برای توجیه و عادی بودن پس از چند بین

بار بالا و پائین رفتن و بررسی محل سرکوچه چرخ را
بد رختی تکیه دادم و از پیرمرد بقال نبش کوچه یک
بسته بیسکویت ۲ ریالی خریدم و مشغول خوردن شدم . در همین موقع پیکان سفید رنگی دست چپ
روبروی کوچه نگهداشت و مرد قد بلند و آبله روئی
که گوشهایش هم شکسته بود از آن پیاده شد و داخل
کوچه را دید زد ولی وضعیت من عادی و توجیه تر
از آن بود که مشکوک جلوه کند . در مقابل غیر عادی
بودن رفتار ساواکیها و جلب توجه کردن ماشینشان
بعلت بیدقتی در پارک ، روشن بودن موتور و نگاههای
جستجوگر راننده از داخل ماشین تولید ظن میکرد .
این علائم نمیتوانست از نظر من که بسر قرار مشکوکی
رفته بودم بدور بماند . دلم شور زد و مشکوک شدم ولی
عدم توقف زیاد و زود ترك کردن محل از طرف آنها
سبب شد که این وضعیت را نادیده انگاشته و بر شك
غلبه کنم . پس از رفتن آنها منهم سوار دو چرخه ام

شده و بی خیال در آن حوالی بپرسه زدن مشغول شدم ، مدتی از موعد قرار گذشته بود ولی من همچنان در آن حوالی می پلکیدم باميد آنکه شاید زید دیر کرده باشد و بتوانم او را ببینم . در مورد علت نیامدن زید و کلا آنچه که گذشت کمی فکر کردم و سعی نمودم یك جمعبندی از مسئله نموده و موارد مشابه بعمل بیاورم و بالاخره نتیجه گرفتم که شاید هنوز از مسافرت برنگشته و یا اینکه تازه برگشته وفرصت نکرده است بسر قرار بیاید . بنابراین بر تمام احتمالهائی که در مورد دستگیر شدن او وجود داشت با خام خیالی خط قرمز کشیدم و خودم را راضی کردم که حتما اتفاق ناگواری نیفتاده ونیامدنش دلیلی داشته که پس از دیدن خودش روشن خواهد شد و با خود میگفتم اگر دلیلش موجه نباشد ازاو سخت انتقاد خواهم کرد . با این ترتیب منتظر قرار دوم شدم .

ساعت ۸ بسرقرار رفیق خسرو رفتم ولی اورا ندیدم
این امر باعث ناراحتیم شد و دوباره نیامدن زیبـد را
بخاطرم آورد و تشویش و اضطرابم را افزون ترکـرد .
خلاصه با حالتی غمگین بطرف محل قرار زید که جلـوی
سینمائی بود براه افتادم . حالت تشویش شدیـدی
در خود احساس میکردم و جوانب امر خبر از حادثـه
ناگواری میداد ولی هیچکدام از این مسائل باعـث
نشد که با دقت و حوصلهٔ بیشتری محل قرار را کنترل
کنم و پس از اطمینان از بی خطر بودن اوضاع اقـدام
به گرفتن تماس نمایم در حالیکه براحتی می توانستـم
با خریدن و خوردن باقلا از باقلا فروشی کـه در
نزدیکی آنجا ایستاده بود ، محل قرار را کنترل کنم .
از طرفی این محل برخلاف مکان قبلی هیچ جـای
مناسبی نبود و ایرادهای زیادی داشت . یکی اینکه
جای مناسبی برای فرار کردن و زود از مهلکه خارج
شدن نداشت . دوم اینکه محل رفت و آمد افـراد

لومپن بود که در صورت فرار احتمال داشت با پلیس همکاری کنند. دلیل سوم اینکه محل پر از دحامی بود و مامورین بخوبی میتوانستند در انبوه جمعیت گم شوند و کاملا عادی جلوه کنند (البته این مزیت برای متهم وجود داشت) دیگر اینکه مکان قرار ما مکانی ثابت بود[1] و این خود امکان

---

۱. مزیت قرارهای متحرک: اگر رفیقی دستگیر شده باشد و قرار را لو بدهد بوسیله کنترل کردن مسیر قرار حاشیه های مختلف ابتکاری میتوان موارد زیر را تشخیص داد. ۱ــ اگر فردی که دستگیر شده کتک خورده باشد با لنگیدن و وضع ظاهر غیر عادی (پریدگی رنگ، جای ضربات مشت در صورت نامرتب بودن وضع لباس که یک لاقیدی در پوشیدن آن مشهود است) مشخص میشود. ۲ــ اگر فرد زخمی شده باشد و نتواند راه برود ساواکیها او را با ماشین بمحل قرار میآورند که در اینصورت با کنترل کردن مسیر قرار و ندیدن فرد خطری پیش نمیاید. ۳ــ کلا با کنترل رفت و آمد عابرین و ماشینها میتوان متوجه مشکوک بودن وضع شد.

کنترل کردن محل را کم میکرد . یکربع بساعت
۹ مانده بمحل قرار رسیدم و به قهوه خانه ای در محل
رفتم و روی یکی از صندلی های بیرون قهوه خانه
نشستم ، فکر حاضرنشدن رفیق خسرو که وابستگی
عمیق عاطفی باو پیدا کرده بودم ، شدیدا مشغولم
کرده بود و آخرین صحبتهایم با او که درباره نرفتن
من بر سر قرار زید شده بود در گوشم زنگ میزد ، ضمنا
دلم بدجوری شور میزد انگار میدانستم که دستگیر
خواهم شد . چاقوی ضامن داری داشتم که ضامنش
خیلی محکم بود و با سرعت باز نمیشد ، لذا چاقویم
را نیمه باز کرده و بخاطر اینکه بسرعت در دسترسم
قرار گیرد در جیب پیراهنم گذاشتم . سیگار صدتوی
سیانور را هم طوری عمودی در جیب گذاشتم که سرش
از جیبم بیرون ماند تا دم دست باشد . ناراحتی
ناشی از ندیدن رفیق خسرو و قضیه ظهر و نگرانیم
باعث شد که متوجه گذشتن وقت قرار نشوم (۷ — ۸

دقیقه ای دیر بخود بیایم . بلند شدم پول چای را پرداخته و با دوچرخه به طرف محل قرار رفتم او طبق قرار قبلی و بدون تخطی !! جلوی سینما ایستاده بود ، من از فاصله ۱۰–۱۲ قدمی اورا دیدم از دیدنش خیلی خوشحال شده تشویش و ناراحتی چند لحظه پیش را فراموش کردم ، احساس میکردم که پیروزی بزرگی نصیب من شده و در اولین برخورد با رفیق خسرو برگ برنده را پیش رویش خواهم گذاشت و خواهم گفت که نگرانی او در اینمورد بیجا بوده و خیلی مسائل دیگر که مثل فیلم در کمتر از چند ثانیه از جلو چشمم گذشت .... حال دیگر به هیچ چیز فکر نمیکردم جز هر چه زودتر فشردن دست زید . نزدیك شدم و در فاصلهٔ دو قدمی و

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ ۱۹ :

و دیگر اینکه محاصره قرار متحرك بعلت وسعت آن بسیار مشکلتر از محل قرار ثابت است .

روبروی او ایستاد م ، یك د ستم بفرمان د وچرخـــــه و د ست د یگرم را به زین تکیه د اد ه و نگاهش کـرد م د ید م که متوجه من نیست ، آهنگی با سوت زد م ، نگاـ هم کرد و وانمود کرد که مرا ند ید ه و متوجه من نیست ، فکر کرد م که حتما مرا نشناخته چرا که تاکنون مرا بـــا این ریخت و قیافه ند ید ه بود . (موهای بلند ، کـلاه بر سر ، اصلاح نکرد ه ، پیراهن و شلوار روغنی و بـــا د وچرخه) این تصور باعث شد که کلاهم را بـــردار م و برویش لبخند بزنم ، برد اشتن کلاه و لبخنـــد زد ن همان و یورش ناگهانی مأموران ساواك همان . بـــا گفتن این جملا ت که "خورارکسته هروئیـــن .... مادرکونده هروئین ..... [1] . میخواستند بد یـن

---

۱ . این ناسزاهای رکیك صریحا د ر این نوشتـــه آورد ه میشود تا نحوه برخورد بازجویان ساواك بطـور ملموس مشخص گرد د ، زیرا ساواك از این طـــــرز برخورد بمنظور تحقیر و خورد کرد ن روحیه افـــراد ی که بشنید ن چنین ناسزاهائی توجیه نیستند استفاد ه

وسیله مرا در مقابل خلق هروئین فروش جا بزنند)
متعاقب آن یکی دست راستم را گرفت و نفر دیگر دست
چپم را ولی چون دو چرخه جلویم بود کاملا بر من
مسلط نبودند ، بهمین جهت فرصت کردم یکی از
دستانم را رها کرده و با حالت تهاجمی به تقلا
بپردازم ، لگدی بظلم پای یکیشان زدم و بر اثر
دست و پا زدن من یکی دیگر هم بکناری افتاد و
من توانستم دست به جیب برده ، و چاقویم را بیرون
بکشم (سیانور بدستم نیفتاد) ولی متأسفانه چاقو
در دستم بسته شد . ناگهان یکی فریاد کشان و با

بقیه پاورقی از صفحه قبل : مینماید . از این رو رفقا
باید خود را آماده شنیدن هر نوع سخن رکیکی
در برخورد با ساواکیها بنمایند .

فحش گفت : "ولش کنید ببینم مادر قحبه رو" بد نبال آن ضربه محکمی با مشت بصورتم کوبید که از دهان و دماغم خون راه افتاد و تقریبا گیج شدم همینقدر فهمیدم که به ماشین رسیدیم . در ماشین باز شد و من بلا فاصله چاقو را زیر تشك ماشین انداختم . در این کشاکش بند ساعتم پاره شده و از دستم افتاده و محتویات جیب پیراهنم زمین ریخته بود . بسرعت دستانم را از جلو دستبند زده و بداخل ماشین هولم دادند . ماشینشان یك فورد مدل عهد بوق بود و یك نفر سمت راست و یك نفر در سمت چپم قرار گرفت و ماشین براه افتاد یك آریای آبی رنگ در جلو و سه ماشین دیگر در پشت سر اسکورت ما را تشکیل میدادند . یك نفر به بیست و پنج نفر ! ایمان بیاوریم که اینان مثل سگ از ما میترسند .

داخل ماشین ساغدوش ، سولدوشهای من

بلند شده و با صدای وحشتناك بر سرم میکوفتند و فریاد میزدند : "چریك گرفتیم ، چریك" و چقدر هم خوشحال بودند . دقیقاً در همین جاست که میفهمیم زنده دستگیر نشدن ما کمترین سودش این است که دلخوشی دشمن را تبدیل به نا امیدی و وحشت میکند .

از داغم هنوز خون میآمد و سعی میکردم دستانم را برای پیدا کردن چاقویم بپشتم نزدیك کنم بجا بجا شدن من فریاد جوان را بلند کرد که دستور میداد مواظبم باشند و خوب تفتیشم کنند . شادی چند لحظه پیش جای خود را به وحشت و اضطراب داد آخر آنها تجربه رفیق مجید احمد زاده را بخاطر آورده[1] و رعشه بر اندامشان افتاده بود . با عجله

---

۱ . مجید احمد زاده پس از دستگیر شدن با اینکه زخمی هم بود در ماشینی که او را به بیمارستان شهربانی میبرد با دستهای دستبند زده حلقه

و دستپاچگی سه نفری هر کس که دستش بهرجا میرسید مشغول کشتن من شدند و وقتی چیزی گیر نیاوردند نفس راحتی کشیدند و دستانم را باز کرده و از پشت سر بستند . این موضوع به من کمک میکرد تا بهتر پشت سرم را بگردم ولی بد بختانه چانتو بر اثر تکان ماشین زیر تشك رفته و دسترسی بدان نداشتم ، قصدم این بود که لااقل خود را زخمی کنم . بفکر فرو رفتم تمام جریان مثل برق از جلو چشمم گذشت ، از طرفی از این اتفاق خنده ام گرفت و با خود گفتم « زهی به این حکومت دموکراتیك محمد رضاشاهی !! و مملکت گل وبلبل ، روز روشن و آدم دزدی " از همین جاست و پایم را جمع و جور کرده و آماده مقابله با جریانات بعدی شدم با نهیبی بخود چنین گفتم : " از این ببعد است که خائن به خلق و عاشق بخلق را

نارنجکش را که از دید ساواکیها بدور مانده بود کشیده نارنجک منفجر شده و یك ساواکی و فردی که او را لو داده بود کشته شدند

باید شناخت ، مواظب باش رشته ها را پنبه نکنی ".

در همین لحظه شگردها برای سبك و سنگین کردن من آغاز شد . جوان رو بمن کرد و گفت:

"خوب ..... "من اجازه ندادم که دنباله" حرفش را بگیرد و با اعتراض گفتم : منو برای چی گرفتید ، هروئین چیه ، یکی هروئین دادم ، واسه" چی باین روز انداختید ، عوضی گرفتید ، حتما سو" تفاهمی پیش آمده ، یکی از آنها سرم را بطرف پائین فشار داد و گفت :" وقتی رسیدیم بالا همه چیز روشن میشه "یکی دیگر اسمم را پرسید اسم جعلی روی شناسنامه ام را گفتم ، بفکرم رسید که ساکت باشم و خود را برای سوالاتی که در بازجوئی خواهد شد آماده کنم و محطهائی منطقی پیدا کنم ، ولی آنها زیرکتر از آن بودند که این فرصت را بمن بدهند ، لذا با سوال پیچ کردن من اجازه نمیدادند تمرکز حواس پیدا کنم و مفهم جواب این سوالها

را بی حساب و تکراری میدادم و جوابهای بیخودی و پرت و پلا میدادم ، مثلا تا شکنجه گاه اوین ۷ـ ۸ تا اسم بخورد شان دادم . داشتیم به آزمایشگاه میزان تحمل ، استقامت ، پایمردی و شهامت نزدیك میشدیم آزمایشگاه بعد از اسارت ، با بی سیم دائم در تماس بودند و با رد و بدل کردن جملاتی چون الو . . . . پایگاه خبر جدید موفق شدیم ، تمام . . . الو . . . . باشگاه ساقی منتظر باشید رسیدیم تمام . . . الو . . . به . . . بگید حاضر باشه . تمام ـ بله بگوشم . . . نه از عطل فرار خبری ندارم . . . بدکتر بگید از رفتن صرف نظر کنه تازه وارد داریم . . . . وغیره .

با این کارشان میخواستند تولید وحشت کنند و قدرت و گسترش سازمانشان را با ابهت نشان دهند من خونسردی خود را کاملا حفظ کرده بودم و انگار عطل غیر منتظره ای پیش نیامده ، علیرغم سوالاتی که میکردند بفکر کردن مشغول بودم .

در اینجا بعلل دستگیری خود اشاره ای میکنم:

بی مایگی خصلتی است که مبارز انقلابی را تحت شرایط فعلی زود از میدان بدر میبرد. یک چریک را با عواطف و احساسات ظریف سر و کاری نیست چه در رابطه با مسائل روزمره و چه در زمانی که به اسارت دشمن در آمده است. راهی که ما برگزیده ایم راهی است بس طولانی و صعب، با دشواری، خشونت و قهر، تعارض، و سنگدلی نسبت بدشمن مایه های اولیه لازم برای گام برداشتن در این راه میباشند. در برابر دشمنی ساطور بر کف و پنجه خونین دلی چون شیر میباید داشت نه چون دل مسیحائی آن بچه ننری که با دیدن جاری شدن خون مرغکی سه روز نمیتواند غذا بخورد. اکنون دیگر مساله بر سر نابود کردن خصلت احساساتی شدن و بدنبالش رفیق بر باد دادن است.

یکی از علتهای بی دقتی من در مورد اجرای

قرار زید مسایل جانبی و قبلی آن بود . ناراحتی ناشی از نیامدن رفیق خسرو ، ناراحتی ناشی ازنیامدن زید بر سر قرار ظهر ، ناراحتیهائی که رنگ عاطفی اش بر تعطلی بود نشان می چربید و بعوض بررسی دقیق مساله و رعایت مسایل امنیتی پیرو تز هر چه پیش آید خوش آید ، شدم . من میبایست نیامدن زید را بر سر قرار اول هشداری تلقی میکردم و با رعایت مسایل ایمنی به محل قرار میرفتم ، بعوض اینکه از نیامدن رفیق خسرو ناراحت و نگران گردم ، آنچنان که بر دیگر مسایل غلبه کند ، میتوانستم با اندکی اندیشه بجای نگرانی و افسوس خوردن به برخورد فعال و منطقی با وضعیت پیش آمده بپردازم و بدنبال این به اصطلاح رقیق القلبی مرتکب اشتباهات بعدی نشوم .

مسائلی که بی توجهی بآنها باعث دستگیریم شد :

۱ . دقت نکردن به وضعیت ظاهر زید (او لاغرتر شده بود ، قیافه اش شدیدا عبوس و ناراحت بود و مثل مجسمه یك جا ایستاده بود و کلاقیافه اش بوضوح نشان میداد که شکنجه شده است) .

۲ . بی توجهی بدور و حوالی و افراد مشکوك .

۳ . با اینکه زید وانمود میکرد مرا ندیده است مستقیماً بطرف او رفتن .

٤ . ناقص بودن وسیله دفاع ـ مقدار زیادی از سیانور بر اثر شکسته شدن کپسول داخل سیگار و شکافته شدن خود سیگار از بین رفته و بدینجهت که لای کاغذ پیچیده نشده بود کلا مقصود را که خودکشی بود بر آورد نمیکرد .

مساله دیگر محکم بودن ضامن یا قوی بود که در عمل تولید اشکال کرده و مورد استفاده قرار نگرفت . و بالاتر از همه همراه نداشتن سلاح گرم برای تعرض بود . اگر در آن زمان من سلاحی گرم در

اختیار داشتم بجای آنکه آسان، بچنگشان بیافتم بدون اینکه کسی بفهمد ، میتوانستم با دشمن درگیر شده و در پناه آتش سلاحم بگریزم و یا اگر موفق بفرار هم نمیشدم هنگامیکه مرا به رگبار سلاحهای رنگارنگشان میبستند میتوانستم من نیز برویشان آتش بگشایم و به آنان ضربه بزنم و به خلقی که شاهد مبارزه یك فرد انقلابی در قبال خیلی مبارزان دشمن بودند نشان میدادم که چگونه دشمن نیز ضربه پذیر میباشد .

تحت شرایط خفقان و اختناق نظامی در مبارزه با پلیسی که از هر گونه امکانات مادی و تجارب ضد انقلابی بهره مند است ، یك لحظه غفلت و عدم هوشیاری یعنی چشم بسته بدام دشمن افکندن خود و ضربه زدن به جنبش و این بهیچوجه قابل گذشت نیست. هوشیار بودن سلاحی است برنده و خنثی کننده خطرات احتمالی یقینا موجود که از جانب دشمن دائم متوجه ماست .

یك چریك باید یك اندیشمند باشد ، قبل از اینکه دست بکاری بزند بیاندیشد که چه میخواهد بکند ، مثلاوقتی میخواهد سر قراری برود از خود بپرسد آیا پشت سرم پاك است ؟

بر سرقرار چه کسی میخواهم بروم ؟ قراراول است یا دوم ؟

نکته ای در دست هست که مشکوك بودن وضع را نشان دهد ؟

از محل قرار شناسائی دقیق دارم ؟

از نظر وضع ظاهری قابل حل در محیط میباشم ؟ سیانور در دسترسم هست ؟ اسلحه ام کاملا آماده است ؟ چه چیزی را میبایست بدهم و بگیرم ؟ در مورد چه موضوعاتی باید صحبت شود ؟ چیزی نیست که جا مانده باشد ؟

رعایت این موارد سبب میگردد که با آمادگی و هوشیاری ، بدون اینکه نکته مبهمی باقی بماند

با کارائی مثبت تری وظیفه خود را انجام دهیم .

ضربه هائی که تاکنون از عدم رعایت این اصل (هوشیاری مداوم) وارد شده است ضرورت رعایت آنرا بیشتر میکند .

اکبر مؤید یکی از اعضاء سازمان چریکهای فدایی خلق چگونگی دستگیریش را اینطور بازگو میکرد :

" قرار بود پس از ۵ الی ٦ روز سمپات خود جعفر نجفی را که رفته بود از تبریز برایم کسب خبر کند ببینم ، تاکنون سابقه نداشت که اینطور سرمرا پائین انداخته و سرقرار بروم . یك چنین اشتباهی را فقط یکبار مرتکب شدم که نتیجه اش این شد . من ماشین داشتم میتوانستم مثل قرارهای قبلی قرارم را چك کنم و یا اطمینان و آمادگی سرقرار بروم ، ولی اصلا حواسم نبود . حتی پیچ گوشتی هم بر نداشته بودم که اگر اتفاقاتی افتاد حداقل از خود دفاع کنم . یك وقت بخود آمدم که غافلگیر شده و نمیتوانستم دست

و پایم را تکان بدهم . آنها مرا خیلی ساده گرفتند ."

فریبرز سنجری یکی دیگر از اعضای گروه چریکهای فدائی خلق درباره دستگیریش چنین میگفت :

خانه ما در طبقه دوم آپارتمانی قرار داشت . این خانه طوری واقع شده بود که از خارج قابل کنترل نبود و در صورت لو رفتن نمیشد توسط علائمی که قابل دید باشد افراد دیگر را که با من در ارتباط و در این خانه بودند با خبر ساخت ، موضوع دیگر بی تجربگی و عدم هوشیاری خود من بود .

من به نزدیکیهای محل سکونتمان رسیده بودم که متوجه شدم صاحبخانه کنار در خانه ایستاده و به خیابان نگاه میکند و با دیدن من ناپدید شد و پس از چند لحظه که منهم دیگر به خانه رسیده بودم به آمدن من نگاهی کرد و با عجله از پله ها بالا دوید . با در نظر گرفتن اینکه سابقه نداشت صاحبخانه دم در بیاید و به خیابان نگاه کند و عجله

هم با حالتی نگران و مضطرب از پله ها بالا بدود ،
باز هم من بوضعیت مشکوك نشدم و با خیال راحت
مانند موقعیکه بخانه پدرم میرفتم سر را زیر انداخته
و از پله ها بالا رفتم و براهرو وارد شده و درب اطاقم
را باز کردم ، نعره توام با ترس ساواکی مسلسل بدست
که اگر حرکت بکنی سوراخ سوراخ میشوی و چند نفر
که بر سرم ریختند . . . . بیادم آورد که میبایست
هشیار میبودم و بیشتر دقت میکردم ".

اکبر ایزدپناه یکی از کادرهای ورزیده سازمان
آزادیبخش خلقهای ایران که در مصادره بانك ایران و
انگلیس وربودن سفیر امریکا دست داشته و یکبار نیز
در سال ۴۸ دستگیر و زندانی شده و پس از خاتمه
کردن ساواکیها از چنگشان گریخته بود بعلت بیدقتی
و عدم هوشیاری دستگیر میشود . او جریان دستگیری
خود را اینطور شرح داد :

" از کوه برگشته بودم قبل از اینکه لباسهایم

را عوض کنم به سیمین نهاوندی تلفن کردم ، جوابها
مثل معمول نبود و لرزشی در صدایش موج میزد
و بود ار صحبت میکرد ولی من اصلا شك نکردم
پس از تعویض لباسهای کوه بطرف خانه نهاوندی
که در عین عادی بودن خانه تیمی ما نیز محسوب
میشد براه افتادم ، در اغذیه فروشی نزدیك خانه
نهاوندی دو نفر سرباز بودند که صحبت از گشتن
خانه و دستگیری میکردند که من بی توجه به آن پس
از خوردن ساندویچ خارج شدم ، بدر خانه رسیدم
در باز بود و در راهرو سه چهار نفر مرد گردن کلفت
را دیدم که ایستاده بودند و بدون توجه بمن سرگرم
گفتگو بودند . فکر کردم از دوستان و آشنایان سیروس
نهاوندی هستند و تنها چیزی که بخاطرم خطور نکرد
مامور بود نشان بود تازه با دیدن جوان بود که متوجه
قضایا شدم و (او جوان را از قبل میشناخت) دست
بردم و اسلحه ام را کشیدم ولی دیگر فرصت شلیك

را نیافتم دستگیر شدم ۰ "

* در زندان *

به اوین نزدیك میشدیم ، انتهای خیابان پارك وی دست چپ وارد جاده خاکی شدیم ، دهکده ای بود با دیوارهای گلی و درختهائی چند .... این مشاهدات دزدکی من به بهانه های مختلفی صورت گرفت (بالا کشیدن بینی ، راست کردن ناگهانی کمر و یا وانمود کردن اینکه مشغول انجام کاری هستم که مجبورشان میکرد سرم را بلند کنند و خود پائین را نگاه کنند تا کشف کنند من مشغول چه کاری بودم) . ضمنا در طول راه با بیاد آوردن تجارب دیگر رفقای زندانی و اطلاعات آنان در مورد محل زندان و شکنجه ها ، اعمال ماموران ، نوع [illegible]

را برای روبروشدن با اتفاقات بعدی آماده تر مینمودم .

ماشین پس از کمی توقف در مدخل ورودی شکنجه گاه و دادن علامت اجازه داخل شدن ، وارد زندان اوین شد .

این زندان از نظر ماموران امنیتی یك پایگاه عملیاتی مخفی است که هیچکس از محل و نوع اعمالی که در آنجا می گذرد نباید خبردار گردد و اخبار آن نباید به بیرون درز پیدا کند !!

سربازانی که اکثرشان از نظر سوابق برای ارتش شناخته شده هستند و باصطلاح امتیازاتی هم نسبت بدیگر سربازان از لحاظ ورزیدگی دارند به پاسداری این زندان مشغولند . این سربازان ماه به ماه عوض می شوند (مانند قزل قلعه) در سخن رانی هائی که ارشد گروهان و استوارهای ثابتی که در خدمت ساواك هستند و نیز خود حسینی رئیس

زندان برای آنها میکند زندانیان افرادی دزد ، جانی ، تجاوزکار به ناموس مردم ، خائن بوطن ، جاسوس . . . قلمداد میشوند آنها را از هرگونه تماس و نزدیک شدن و حرف زدن با زندانیان بـا تهدید به عقوبتهای وحشتناک برحذر میدارند .

" یک سرباز وظیفه اش نگهبانی است و بس ، صحبت کردن اکیدا ممنوع ، سرباز باید لال باشد "[1]

نگهبانی در ربع ورودی معظم و دقیق اعمال می شود جز چند سرباز که پشت در ربع آماده پاسخ میدهند چند تن نیز در بالای برجهای استتار شده و بالای درختان کشیک میدهند که در صورت کوچکترین حالت مشکوکی شلیک می کنند .

---

۱ . علیرغم این سخنرانیها و تهدیدات و تهمت زدن به انقلابیون ، سربازان حتی محرومترینشان که بقول خودشان از پشت کوه آورده شده اند پس از چند بار برخورد گرم و صادقانه و مشاهده سایر رفتارها و مقاومت دلیرانه زندانیان زیر شکنجه بی به حقیقت قضایا میبرند .

ماشین ایستاد و ماموران پیاده شدند و مرا هم پس از پیاده کردن مقابل پله های ورودی ساختمان شکنجه گاه متوقف کردند و با دستوری اکید که سرم را پائین نگهدارم و فقط جلوی پایم را نگاه کنم .

اینجا حیاطی بود که ساختمانش در شرق واقع شده و درخت های بید مجنون در باغچه های روبروی ساختمان بچشم میخورد . فاصلهٔ باغچه و ساختمان زمینی اسفالت شده بود و چند ماشین در سمت راست پارک شده بودند و نیز در داخل باغچه ها چند یـن چادر بر پا کرده بودند که زندانیانی داخل آنهـا بسر میبردند (بعلت زیاد بودن تعداد زندانیـان مجبور بودند عده ای از آنها را در داخل چادرنگاه دارند) و به نسبت زندانیان هر چادر سربازی مقا ـ بلش گمارده شده بود .

[illegible] ماموران کتکی آوردند و بر سـر [illegible] پله ها بالا رفتم و از قسمت اول گریدر

گذشتم و دست چپ بدیوار غربی تکیه دادم ، کت را از سرم برداشته و بصورتم نگاه می‌کردند .

در این فکر بودم که حتی هویت خود را هم آشکار نکنم و به همان اسم جعلی روی کارتم اکتفا کنم صدائی با گفتن به به فلانی . . . پس ظهر کجا بودی ؟ . . . بخودم آوردم و پی بردم که تا اینجا را باید جزو دانسته هایشان بحساب آورم . یکی از همان مزدورانی که در دستگیریم شرکت داشت دستبند را از دستانم باز کرد و داخل اطاقی شد که من بدیوارش تکیه داده بودم . خون بینی ام هنوز خشك نشده بود و سر و صورتم نیز خونی بود پیراهن و قسمتی از شلوارم پاره شده بود بطوریکه قسمتهایی از پا و سینه ام نمایان بود . بتدریج طبق برنامه بر تعداد مزدوران اضافه می شد و حالا دیگر کاملا در محاصرهٔ آنها قرار داشتم . دست هایم را به پشت تکیه داده و انگشتان پا را حرکت

می دادم ، سرم را بالا گرفته و بصورتشان خیره نگاه می کردم ، شرم داشتم از اینکه در مقابل دشمن خود را سرافکنده ببینم . این عمل باعث شد که چشم ازمن برگیرند و باصطلاح به براند از کردنم خاتمه دهند و شروع کردند به چرت و پرت گفتن . . . یکی گفت : پسر خوبیه ، از قیافه اش پیداست که حیوونکی کاری نکرده . دیگری که یك بچه ژیگول بود گفت ، آخ بمیرم برات ، کی باین روزت انداخته ؟ یکی دیگر در حینی که پاچهٔ شلوارش را بالا میزد مثل اینکه هیچ خصومتی با من ندارد با لحنی خودمانی گفت : ناکس ببین چکار کردی ؟ نفر چهارمی گفت : اونجا چکار می کردی ، اومده بودی خانم بازی یا با آبجیت قرار داشتی . . . آی شیطون . . . پس از گفتن این چرندیات همانطوریکه جمع شده بودند پراکنده شدند و رفتند . مدتی در حال سکوت باقی ماندم که ناگهان سر و کلهٔ عمدی پیدا شد ، هیکل

گنده ، بد ریخت ، صورت پف کرده که با چشمانـــــی
از فرط چاقی پیدا نبود تنه لش مثل دنبه گوسفنـــد
که هنگام حرکت تلوتلو میخورد و رفتاری منزجرکننـــده .
چند ورق کاغذ و یك خودکار در دستش بود بسمـــت
من آمد و با تحکّم و بدون مقدمه مثل کسیکه با آدمـــی
ضعیف و آلت دست سر و کار دارد گفت :خوب همـــه
چی رو تعریف کن ببینم . . . من گفتم چیزی نـــدارم
که تعریف کنم ، شما بگید منو برای چی گرفتید ، بمـــن
اتهام هروئین فروش زدید . . . حرفم را قطع کـــرده
و بصورت گوشتالودش چین انداخته و بالحنی خشمگین
گفت :مجبورم نکن به خشونت متوسل شوم ، خـــودت
همه چیز را بگو . و بدون اینکه منتظر پاسخ باشد بـــه
خاطر اینکه گفته اش مؤثرتر باشد و مرا در یك حالت
تشویش روانی قرار دهد ، مثل کسیکه چیزی بخاطرش
آمده باشد بسرعت ترکم کرد و رفت . بعد از مدتـــی
سر و کله تهرانی پیدا شد ، خشمگین ، عبوس وناراحت

و گرفته به نظر میرسید بمن نزدیك شد و در حینی که دستشرا بر چانه ام گذاشته و سرم را بطرف بالا فشار میداد پرسید :چرا هیچی نمیگی ها . . . و متعاقب فحشی چانه ام را خلاص کرد . گفتم من چیزی نمی‌دانم مرا بیخود گرفتید . بدنبال این حرف من مو‌هایم را چنگ زده و بطرف پائین کشید بطوریکه آب از چشمانم راه افتاد و در حالی که مرتبا فحش میداد گفت : آخه مادر قحبه ما پشك اندا ختیم واسم تو در آمد که آمدیم سراغت اگر نخواهی راه بیائی آنقدر میزنمت که فقط آرزوی مردن کنی . این را گفت و مثل عضدی دور شد و رفت ، چشمم را تازه پاك کرده بودم که یکی دیگر پیدا شد و این یکی برعکس قبلی شروع کرد به پدرانه ! نصیحت کردن : ببین . . . راستی اسمت چیه ؟ گفتم :فلانی . گفت ببین فلانی جان بیخود خودتو توی درد سر نداز ، این ها همه چیز را میدونن ، اون رفیقت همه چیز را گفته ، نه خیال

کتی نامردی کرده ، خیانت کرده ، نه بیچاره ٤ روز
زیر شکنجه کتک خورده و حرف نزده (بیچاره ! غافل
بود که اینها نکات مثبتی است و بمن قوت قلب
میدهد و گوشم فقط همین ها را میشنود) ولی بالاخره
مثل دیگران دید فایده ندارد ، آخه برای چی
بیخودی کتک بخورد ؟ چرا جونشو عذاب بده به
حساب کی ؟ چه چیزی عایدش میشه ، مگه خود شو
لو دادند بچی دل بهنده ؟ شروع کرد گفتن وازسیر
تا پیازش را تعریف کرد . تو هم مثل اون بیا و به
جوونیت رحم کن ، بگو و خودت را خلاص کن ....
پیدا شدن دوباره عضدی با رفتن او توام شد وجواب
محبتهایش رانه اش ! ! روی زبانم ماند !احساسی
بمن دست داده بود مثل این بود که میخواستم
با نرمش پاسخش بدهم ، یکباره بخود آمدم زبانم
سوخت ، بر زمین تف کردم و دندان بهم فشرده
نهیبی به خود زدم که ای ... حواست کجاست

اینها همه بازیهای ریاکارانه و بی شرمانه ای بیش نیست که طبق نقشه و آزموده های قبلی یك بیك به اجرا در میآید راستی که همه چیز تنظیم شده بود و وای بحال مبارزی که یك لحظه از مسئولیت خطیری که بر عهده دارد غافل گردد .

عضدی باز پیش آمد دستانم را با دستهای چاق و گوشتالودش که بیشتر به دست زنهای حرمسرای ناصرالدین شاه میماند گرفت و نگاه کرد ، اینبار میخواسته بفهمد که آیا سرکار میرفتم یا در بست در اختیار جنبش بوده ام ـ آخر فکر میکنند که انقلابیون کاریدی نمیکنند و دستشان باید عاری از پینه زحمتی باشد ـ در همین حال پرسید خوب سرکارت چرا نمیرفتی ؟ گفتم می رفتم دنبال معافی ، خودشون بیرونم کردند . بیصدا و بدون اینکه سوال را دنبال کنند به شاخه دیگری پرید و شروع کرد به تهدید و ترساندن و رفتار خشن پیش گرفتن .

تا اینجا اینطور دستگیرم شد که در مورد من و فعالیتهایم هیچگونه اطلاعی ندارند و از این به بعد این من هستم که هم میتوانم اطلاعات در اختیارشان بگذارم و هم میتوانم مطمئنشان کنم که من هم مثل خودشان چیزی نمیدانم .

حال میخواهم اشاره بمسایلی نمایم که موجب شد علامت سوالی برای ساواک بوجود آورد و نیز نکاتی ناشی از عدم دقت در مواردیکه میتوانست منشاء فشارهای بیشتری برای کسب اطلاعات گردد.

وقتی که سر قرار میرفتم اشیائی در جیب من وجود داشت که خود مدارکی یا بهتر بگویم بهانه ای برای فشار و شکنجه بیشتر میتوانست مورد استفاده قرار گرفته و کلا سرنخهائی باشد برای بدست آوردن اطلاعات بیشتر ، این اشیاء عبارت بودند : دفتر یادداشت ، چند کارت شناسائی از محل کار ، چند کلید ، سیانور ، من بر اثر بی دقتی فراموش کرده

بودم که آنچه را ضروریست و لازم همراه خود داشته
باشم و از داشتن هر آنچه که میتوانست ردی باشد
برای کاوش های بعدی ساواک پرهیز کنم . من
میتوانستم قبل از آنکه سر قرار بروم کارت شناسائی
و کلید ها را در محلی قرار دهم ، همراه داشتن
دفتر یادداشت هر چند که آدرس یا قراری در آن
ننوشته باشیم ، کار صحیحی نیست چون کافیست چند
خط در هم و برهم و چند نام تحت هر عنوان که
باشد در آن نوشته شده باشد تا ساواک با تکیه
بر آن ما را شکنجه دهد . ندونه ای بخاطرم رسید
که شکر آن را لازم میدانم : از جیب فردی در حین
بازجوئی و تفتیش بدنی دفتر یادداشتی پیدا نموده
بودند ، در یکی از صفحات آن چنین نوشته شده
بود " فلانکس خطا " و ماموران ساواک استناد میکردند
که شما گروهی هستید و جلسات بحث و انتقاد تشکیل
میدهید و این یادداشتها حکایت از تشکیل چنین

جلساتی میکند و بر سر این موضوع مدت زیـــــادی صاحب دفتر را کتك زده بودند . حال جریان چـــه بوده ، روزی صاحب دفترچه بد نوستش میگویـــــد من دیگر شوخی نمیخواهم بکنم و اگر هر کدام از مـــا شوخی کردیم مرتکب خطائی شده ایم باید توضیـــح دهیم . بدین منظور بر اثر خطائی که از فلا نکـــس سر میزند صاحب دفترچه روی یکی از صفحه هـــــای دفترچه اش مینویسد "فلا نکس خطا "که سرفرصت مورد مواخذه قرارش دهد . ولی این فرصت بدست نمی آید تا دستگیر میشود ویادداشت "فلا نکـــس خطا "مستمسکی میشود برای بازجوئی و فشـــــار ساواك روی این شخص .

ساعت حدود ۱۰ بود ، فرصت زیادی برای بـــا پنبه سر بریدن نداشتند و شگردهای اولیه شـــــان که همه بر حرف استوار بود کاری از پیش نبرده و بـی نتیجه مانده بود . از این ببعد خشونت بود وشکنجه

و خواست اولیه شان افشای محل قرار . آنها حال هر طور شده میخواستند محل قرارم را فاش سازم ، میخواستند بدانند با چه کسی در ارتباط هستم وکجا زندگی میکنم

با خشونت بطرف اطاق هولم دادند ، چهار نفر بودند با اسمهای مستعار و لقب های دکتر ومهندس عضدی ، تهرانی ، هوشنگ فهیمی و باقری زاده .

عضدی از من خواست لخت شوم ، اینجا نقش یك بچه خجالتی را بازی کردم که تعصب شدیدی نسبت به این مسئله دارد و گذاشتم چند مشت ولگد بابت نافرمانی بزنند . اجتناب من از این عمل ، خشونت بیشتر و اصرارشان را بدنبال داشت چرا که میخواستند این مسئله را بعنوان نقطه ضعفی مورد بهره برداری قرار دهند و به وارد کردن ضربه ای روانی دست یابند . بهر حال مجبورم کردند که

لباسهایم را در آورم و جز شورتی بر تنم نماند . از
پشت بروی تختم افکندند و با طناب دست و پایم
را محکم بستند . باز عضدی گفت خوب حالا بگو ببینم ،
پپسی دوست داری یا کانادا با خونسردی و حالتی
گرفته گفتم ، گلوم خشکه قربون شما . عضدی پوزخندی
زد و مثل اینکه بخواهد مظلومیتش را بفهماند گفت
بیشتر رفقایت پپسی ورد اشتند آخه اون استانداردش
بین المللیه . . . جوابی ندادم و منتظر پائین
آمدن شلاق شدم که در هوا گردشش میداد و با
دستش خم میکرد ، اینهم نوعی عذاب روحی بود . جو
ـ رابم هنوز بپایم بود ، عضدی که با آن هیکل
گنده اش همچون خوکی بنظر میرسید جورابهایم
را بیرون کشید ، ابروها را بالا انداخت و دندانها
را بهم فشرد و با دهانی بسته در حین فرود آوردن
اولین ضربه شلاق مثل سگی که قبل از پارس عضلات
بینی اش را تکان می دهد و زوزه میکشد گفت :

هان نمیگی هان ... هنوز چند ضربه ای نـــــزده بود که از اطاق خارج شد و دیگران هم رفتنـــــد . سربازی را به محافظت من گماردند . تمام وجـــود م داغ شده بود و آتش کینه قلبم را به آتش میکشیـــد . رویم را بطرف سرباز برگرداندم . از نگاه کردن بمـــن اجتناب کرد . سرش را دزدید انگار فهمید که میخوا ـــ هم چیزی بگویم . بدون مقدمه و با هیجـــــــان گفتم .... میدونی اینجا کجاست) اینجا شکنجـــه گاه اوینه .... ببینم تو برای چی اومدی خدمـــت ، تو روکی از روی زمین پدرت زورزورکی بخدمت فرستاد ، برای کی می خواهی خدمت کنی ؟ چرا فرار نکردی ؟ ... از قیافه اش کاملا معلوم بود که در اینمـــدت صدای شلاق شکنجه گران ، ناله و فریاد شکنجه شده ـــ ها و خنده های هیستریك جلادان شدیدا عذابش داده است . با صدائی بغض دار در حالیکـــــه حلقه های اشك دور چشمانش میگشتند ، پـــس از

سرك كشيدن به اطراف با بی میلی گفت : "بخاطر ناموسم" گفتم "آخه کدوم ناموس ، ناموست پدر و مادر و برادر و خواهرت است که الان توی ده ، زیر سر نیزه زاندارم داره جون میکنه و عرق میریزه و کار میکنه ناموست منم !من ! که الان این بیشرفها زیر شلاق بند از بندم جدا میکنند ، مگه نمی تونستی یک شغل آزاد دست و پا کنی ؟ مگه نمی تونستی یک دکه سبزی فروشی وا کنی که اومدی برای این بی ناموسها و بی شرفها خدمت میکنی ، مگه کار اداری داشتی که ترسیدی از دست بدی ؟

به شنیدن صدای پا سرباز خودش را کنار کشید و من هم بوضع اول برگشتم ، عضدی برگشت و با آمدن تهرانی ، باقری زاده و فهیمی صحنه تکمیل شد و کتك زدن آغاز گشت . من ته دلم خوشحال بودم خیلی خوشحال بودم ، حالت ناراحتی و بخود پیچیدنم نشان میداد که تصنعیست ، پس از مدتی یعنی

درست در وقتی که ضربات شلاق درد اولیه را
نداشت بازم کردند و وادارم نمودند که راه بروم ، بالا
و پائین بپرم ، پاهایم درد میکرد قدم برداشتن خود
شکنجه تازه تری بود و دیر جنبیدن مشت و لگد خوردن
اضافه بربرنامه را بدنبال داشت . مدتی راه رفتم ،
کرختی پا ها از بین رفت . دوباره بستند ، شکنجه گر
عوض شد قهرانی جای او را گرفت ، خشمگین بود مثل
اینکه رفیقی غرورش را شکسته بود وحشیانه شلاق
میزد و فحش میداد و تهدید میکرد .

با خود قرار گذاشته بودم مدتی حتی حرف
هم نزنم . یاد آرمانی که در پیش داشتیم می افتادم
یاد
کارهائی که با شور و شوق انجامشان داده بودیم
می افتادم ، یاد رفقائی که بدست خودشان بزندگی
شرافتمندانه شان خاتمه داده بودند تا به اسارت
دشمن در نیایند می افتادم ، صحنه هائی از درگیری

PersianPDF.com

ز ی دلیر و از جان گذشته پویان ، اسکندر و پیرو —
نذیری ، از خود گذشتگی و شهامت نابدل در دست
زدن به خودکشی های پیاپی ، مقاومت دلیرانه تـــا
حد مرگ بهروز دهقانی را در نظرم مجسم میکـــــردم
و برای مقاومت ، نیرو میگرفتم ، تکه هائی از شعـــــر
" پنجه برگها آویزان است " رفیق مائو را زیر لب زمزمه
میکردم و به صحنه هائی از مقاومت دلیرانه انقلابیـون
جهان که همچون پرده های روشن فیلم از برابـــــر
دیدگانم می گذشتند ، دقیق میشدم ، می دیدم کـــــه
چگونه آن انقلابی اسپانیولی انگشتان دستش راشکست
که نتواند چیزی بنویسد و زبانش را با دندان بـــــه
دو نیم کرد تا هیچ نگوید . می دیدم که تنقیه آ ب
گرم و سرد و کف صابون و وارو آویختن از درخت و . ..
هیچ تزلزلی در ایمان و اراده انقلابی ویت کنـــــگ
و مبارز گینه ای وارد نساخته ، میدیدم که شکنجـــــه
" کون طوطی " شکنجه گران برزیلی در مقابل پایمردی

رفیقان ماریگلا به زبونی و خواری افتاده است . . .
و اینها همه بمن قوت قلب میداد ، سرتاسر وجودم
را آنچنان گرمی سوزنده ای فرا میگرفت که دلم میخو-
است با صدای بلند بخندم و باز هم بخندم به تلاش
مذبوحانه شکنجه گران و به خواری و زبونیشان در مقا-
بل انقلابیون راستین .

هنوز درسر آغاز شکنجه شدن بودم . تهرانی
شلاق را به باقری زاده سپرد و او در حین زدن میگف
-ت نمیگی هان . . . این زبانت را باز میکند . . . .
دوباره شلاق به عضدی سپرده شد و او بازم کرد
آخر ضربات شلاق پایم را کبود کرده بود ، قدم زدن
و بالا و پائین پریدن از سر گرفته شد . . . . بروی
تخت انداختنم . . . ناگهان تهرانی وارد شد وسه
تا کارت شناسائی بدست داشت ، بااشاره دست
عضدی را کنار خود خواند و کلمات درهم و برهمی
را بطوریکه منهم چیزی دستگیرم شود بگوشش زمزمه

کرد و در عین حال گاه گاهی هم زیر چشمی نگاهی
بمن می انداخت و چشم غره ای میرفت اسم خسرو
بگوشم خورد ، هنوز پچ پچ میکردند فهمیدم که این
یك صحنه سازی بیش نیست با صدای بلند وطبیعی
گفتم :چرا در گوشی حرف میزنید . چیزی که راجع
به منه بلند بگید تا منهم بشنوم . . . از خودم بپرسید
تا بگم . . . و این اولین بلوف و باصطلاح کلك آنها
بود که اینطور بسادگی خنثی شد . تهرانی دیگر
حتی برای تظاهر هم که شده صحبتش را ادامه
نداد از همانجا بطرفم پرید و مشت محکمی بردهانم
وارد آورد و چند ضربه هم بدسورتم زد . شلاق را از
دست عضدی بیرون کشید و شروع بزدن کرد مثل
گرگ زخمی بخود می پیچید و بی توجه بمقررات
شلاق زدن به هر جا میرسید می کوبید . این ضربه
های دردناك را به قلم پا بالای ران که متوجه
آلت تناسلیم میشد وارد میساخت . حالم منقلب

شد و سرم بی اختیار متوجه چپ و راست میشد که عضدی با صدای آهسته ولی با تحکم در حالیکه شلاقی را از او میگرفت گفت: چکار داری میکنی، تو که از حال بردیش؟ چند دقیقه‌ای بهمین حال ماندم .... عضدی پیش آمده و با تمسخر گفت: هان ... چطوری ... میگی یا ادامه بدیم.

برای بار سوم بازم کردند و وادارم نمودند که راه بروم. قدم برداشتن برایم مشکل شده بود ولی با اینحال راه رفتم و دوباره مرا بستند. جوان وارد شد کیفی در دست داشت می خواست بخانه اش برود، آمد و یکراست روی سینه ام نشست، بمن مثل شکاری گران بها نگاه میکرد و خنده پیروزمندانه ای بر لب داشت آخر او فرمانده عملیات در دستگیری من بود.

ولی من بیدی نبودم که باین بادها بلرزم و خود را آنچنان که او میخواست و از خنده اش میشد خواند زبون و حقیر احساس کنم.

موقع بلند شدن گفت «سر و صورتش را بپریخت کرد ید که ، پس هنوز حرف نزده ... ؟ و بدون این که منتظر جواب بشود بیرون رفت . همگی جز باقری زاده بیرون رفتند ، او مدتی بمن خیره خیره نگاه کرد و بدون مقدمه بترکی گفت «پسر بخودت هیچ رحم نمیکنی ؟ آخر چرا اجازه می دهی اینقدر بزنند ؟ بخاطر چه کسی کتك میخوری . شماها فکر میکنید که چکار خواهید کرد ؟ کجا را می توانید بگیرید ؟ از فرقه دمکرات آذربایجان که نیرومند تر نخواهید شد . اصلا ببینم توچند سال دارن؟ ۱۸ سال . خوب یادت نمیاد ، تو اون وقتها نبودی ، من خودم عضو فرقه بودم از اونطرف تا قافلا نکوه پیش رفتند . او مدند و زنجانو ... گرفتند ، در تبریز حتی دانشگاه هم درست کردند ، که چی ، چطور شد ؟ کو ؟ با یك حمله قوای دولتی ازدستشان در آوردند ، پیشه وری فرار کرد و خون افرادی مثل

تو ریخته شد .... حالا این مال اونوقتها بـــود.
الان کشوری مثل آمریکا در اینجا پایگاه دارد انگستان
پشتیبان اوست ، ولی بشما کی کمك خواهد کـــرد ؟
شوروی ؟ چین ؟ بچه اید مگر ، آنها اینجا منافـــع
سرشاری دارند .

و مزخرفات دیگری از این قبیل سر هم کـــرد ،
کسی که یکی دو ساعت پیش به حربهٔ شلاق متوســل
شده بود حالا با این سر هم بافی یك جریان تاریخی
میخواست بسوی نابودی سوقم دهد تا شاید نتیجه‌ای
بگیرد و در اینجا من با گفتن :نمیدونم از من چـــی
میخواین ، رشته اش را پنبه کردم و منتظر ورود شکنجه
ـ گر شلاق بدست یعنی تهرانی شدم و او آمـــــد
و مانند دکتر جوان بروی سینه ام نشست و گفـــت .
خوب چی میگی چکار کنیم ؟ گفتم من چیزی نمیدونـم .
بلند شد و با شلاق شروع بزدن کرد ....

نزدیك ساعت یك بود ، تهرانی خسته شـــده

بود . حسینی (شعبانی) وارد شد این منفورترین جانور اوین بر اثر شغل شکنجه گری و زندانبانی قساوتگرانه بمدت طولانی آنچنان ارتعاشات عصبی و غیر ارادی بر سر و صورتش حاکم شده است که خنده و صحبت کردنش در حالت عادی و زمانی که شکنجه میدهد فرقی نمیکند و همواره هنگام شکنجه دادن فریاد های عصبی از دهانش خارج می شود که باعث نشاط خلسه آور و تسلای وجودش میشود . این جانور منفور هنگامیکه شلاق را از دست تهرانی میگرفت با صدای نکره اش گفت "دهه این هنوز حرف نزده ۰۰۰۰" و شروع بشلاق زدن کرد . تازه نفس بود و پر قدرت . پاهایم کاملا ورم کرده از زخم های پای چپم خون میآمد و با ضربه های شلاق تا مغز استخوانهایم نفوذ میکرد با اینهمه تزلزلی در این تصمیم که هیچگونه اطلاعی در اختیارشان نگذارم وارد نمیکرد . بعد از مدتی شعبانی

هم خسته شد و شلاق را به زمین گذاشت . بـــرای چند مین بار بازم کردند . دیگر نمیتوانستم راه بـــروم ، وقتی پایم با زمین تماس میگرفت انگار بر روی صد هـــا سوزن قدم گذاشته بودم ، زیر بغلم را گرفتند و کمکـــم کردند که راه بروم ! !تا آماده برای شلاقهای بعـــدی باشم . این من نبودم که راه میرفتم مثل اینکه اصـــلا پا نداشتم ولی شکنجه گران به وضعیت من کاری نداشتند . آنان از من اطلاعات میخواستند . عضـــدی رویمن گفت " حالا کجا شوديدی تورو که کتکی نزديم" و راست هم میگفت هنوز یك صدم شکنجه هائی که بـــه رزمندگان دلیر "عباس مفتاحی ، مسعود احمدزاده ، علی اصغر بدیع زادگان ، بهروز دهقانی و . . . " داده بودند بمن وارد نشده بود . بار دیگر با فحش و لگد بروی تختم افکندند ، پاها و دستهایم رابستند و رفتند و مرا با محافظی در اطاق تنها گذاشتنـــد . تهرانی موقع خارج شدن با فحش گفت " چاخانات تـــو

بساز " .

شکنجه گران روزهای پر برکتی را میگذراندند در تمام اطاقها بدون استثنا تخت بود و شلاق و طناب و رفقائی که شکنجه میشدند و در این اطاقها بود که میزان استقامت، اراده و مقاومت در زیر شکنجه سنجیده میشد . عده ای با بدنی درهمشکسته ولی باوجدانی آسوده و سربلند از اینکه اسرارجنبش را افشا ننموده اند . . .از این اطاقها خارج میشدند . وعده ای نیز با روانی درهم شکسته و وجدانی سنگین از اینکه بخاطر رهائی جان خود از درد شکنجه به جنبش لطمه زده اند این اطاقها را ترک میکردند . چند نفری هم در داخل راهرو با کتی که بر سرشان کشیده بودند بر زمین چمباتمه زده و منتظر خالی شدن تخت برای شکنجه شدن و آزمایش اراده و استقامت بودند . ماموران مزدور ساواک هم در این گوشه و آن گوشه میلولیدند .

امسال زندانها پاروز بود و این خود از باروری درخت نهضت تازه پا گرفته خبر میداد . فریاد های رفیقان زیر شکنجه یاد آن خاموش نمیشد . شکنجه گران هنوز باطاقی که من در آن بودم بازنگشته بودند . سربازی که مراقبم بود حتی بمن نگاه هم نمیکرد . از فرصت استفاده کرده و یکی از دستهایم را آزاد ساختم و مشغول باز کردن دست دیگرم بودم که متوجه بازگشتن تهرانی شدم و زود دستم را بحالت اولش برگرداندم ولی تهرانی متوجه شد و با چند فحش و مشت و لگد محکمتر بست . راستش خودم هم نمیدانستم پس از باز کردن دستم چکار میخواهم بکنم . همین قدر میدانم که میخواستم تقلائی کرده باشم و بدین وسیله خود را عاجز حس نکرده و منظور آنها را که بوجود آوردن احساس ناامیدی و تنهائی در من بود خنثی کرده بودم .

دوباره اطاق پر شد تهرانی کنار رفت و عصدی

با خودکاری که در دست داشت پیش آمد و نـــوك آنرا بکف پایم فشار داده بالا و پائین میکشید . ایـــن کار قلقلکی توام با دردی آزار دهنده داشت ولی هر چه بود دردش از شلاق کمتر بود تصمیم گرفتـــــم عکس العملی نشان دهم تا این کار را جانشیـــــن شلاق زدن کنند و بنابراین به پیچ و تاب خـــــوردن و ناله و فریاد کشیدن پرداختم این عمل موثر افتـــاد چرا که با خوشحالی ادامه دادند و بخیال خـــــود نقطه ضعف مرا پیدا کرده بودند ! !

در طول شکنجه از فکر کردن غافل نبودم می ــ خواستم بدون اینکه اطلاعی در اختیارشان بگـذارم از زیر شکنجه خلاص شوم بدین جهت حرفی را کـــه بارها برفیق خسرو گفته بودم در خاطرم قوت گرفـــت مگر نمیشه محل قرار را دروغ گفت)؟ "

آری دشمن که نمیداند ما به او راست میگوئیم یا دروغ.

همه شکنجه ها بخاطر بیرون کشیدن اطلاعات

ماست و در مرحله اول افشای محل قرار ، خوب چه اشکالی دارد میگویم ولی محلی دروغین و آن موقع بهترین موقعیت بود چرا که احساس میکردند نقطه ضعفی از من بدست آورده اند و من بخاطر اینکه طبیعی و با احتیاط و حساب شده پیش بروم و ضمنا محل هائی بخاطر آورم به پیچ و تاب خوردن تصمیم ادامه میدادم و این کار علاوه بر اینکه فرصت فکر کردن بمن میداد باعث میشد بعلت طولانی شدن مدت شکنجه ، آنها بیشتر حرفم را باور کنند .

ساعت ۱/۵ شب بود برای اینکه بتوانم تا صبح از شکنجه راحت باشم و راجع به دروغهائی که میخواستم بسازم فرصت فکر کردن داشته باشم تصمیمی گرفتم . این تصمیم با اتکا با عوامل درونی و محکم چون ایمان تزلزل ناپذیر به بر حق بودن مبارزه و ایدئولوژی و پایگاه فکری محکم و در سنگر تسخیر ناپذیر مارکسیسم ـ لنینیسم امکان پذیر میبود . اینها بمن اطمینان

میداد حرفی نخواهم زد که لطمه ای هر چند کوچک به جنبش بخورد . و با اتکا به اینها بود که تصمیم خود را بمرحله اجرا در آوردم .

در حالیکه وانمود میکردم دارم از حال میروم با کوتاه کردن فاصله نفس نفس زدنها گفتم :دیگه بسه ....دیگه بسه ... میگم ... میگم ... نزنید .... نزنید ... میگم میگم ... ۱ .

---

۱ . در پیش گرفتن موضع تعرضی و تهاجمی، عناد و سرپیچی و عمل نکردن به آنچه که آنان میخواهند یکی از شیوه های مثبتی است که از دقایق اول اسارت باید در نظر داشت . این موضوع مخصوصا در مورد رفقای چریکی که باصطلاح ساواکیها "هویتشان کاملا محرز است" باید با خشونت وبرخاش و تعارض شدیدتری همراه باشد . از فحش دادن گرفته تا شلاق از دست شکنجه گر بیرون کشیدن و خود او را زدن ... این شیوه های

از این لحظه به بعد نقش یك عنصر سیاسی ساده و شوخ و متنبه را بازی کردم ....

دست و پایم را باز کردند و قبل از اینکه اجازه

بقیه پاورقی از صفحه قبل :

تعرضی نه تنها باعث میشود که آنها را نیز وادار به توسل به خشونت بیشتری کرده و در همان ساعات اولیه با تقلای زیاد و مشت و لگد خورد نهای شدید هر چه زود تر به از حال رفتن خود کمك کنیم تا از شکنجه های طولانی در امان باشیم بلکه باعث میشود که روحیه یاس و ناامیدی هرگز بر ما غلبه نکرده و تزلزلی در اراده انقلابیمان ایجاد نشود . بنابراین چریکی که در اسارت بسر میبرد بهیچوجه حق ندارد برای راهائی از زیر شکنجه روش نرم و ملایمی در پیش گیرد هرچند که برای فریب دشمن باشد . چرا که آنکس که از نظر دشمن مشخص گردد که "چریك" میباشد ، هرگز با این شیوه ها از اسارت رهائی نخواهد یافت. و حتی آندسته از چریکهائی که در زیر شکنجه تا حدی ضعف هم نشان داده بودند نیز اعدام شان کردند .

دهند بلند شوم از من خواستند صریحا اعتـــــراف
کنم که همه چیز را خواهم گفت . و من بدون توجـــه
به تهدیدها و قیافه های جدیشان که تظاهـــر ازآن
نمایان بود درحینی که سعی میکردم بلند شـــــوم
فقط به گفتن کلمه میگم .... میگم .... اکتفـــــا
کردم . تهرانی زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تـــــا
راه بروم ! ! هوشنگ افهمی که از بدو ورودم بـــــه
اطاق پذیرائی او در گوشه ای ایستاده بود و بادقت
رفتار و گفتارهایم را کنترل می کرد و باصطلاح مامور
کاوش درحالات روانی من بود با گفتن راه برو ...
راه برو نترس ... تشویق به راه رفتنم میکرد .

حالا دیگر قیافه ها عوض شده بود . تهدیدها
و اعمال خشونتها و فحش های رکیك به حرفهـــــای
دوستانه و اظهارات تاسف انگیز و کلمات و خطابـــــ
قصار و پدرانه ! ! تبدیل گشته بود . با من شوخـــی
میکردند سر بسرم میگذاشتند میگفتند هرچه دلت

میخواهد بگو ... بهمین زودی میفهمی که ما میتوانیم دوستهای خوبی برای تو باشیم و آن تصوری که از ما داشتی غیر واقعی تلقی کنی !منهم گوش که همین چند دقیقه پیش نبود که زیر مشت و لگد شان بودم ! گفتم «حق با شماست بیخودی واسه چی کتك بخورم فلانی که همه چیز را گفته من چرا نگم !!اصلا حماقت کردم از اول حرف نزدم و گذاشتم کتکم بزنید !!افهمی همچنان مرا نگاه میکرد و حرفی نمیزد . تهرانی دستور داد آب گرم و پماد الجزال بیاورند ، یك صندلی پیش کشیدند و تعارف کردند که بنشینم برایم یك فنجان چای آوردند و وادار بخوردنم کردند . تهرانی جلوی من زانو زد و شروع به ماساژ دادن پایم در داخل آب گرم کرد . برایش شکسته نفسی میکردم ! !میگفتم : آخه این طوری که بده ، شما بلند شید ، دستاتونو کثیف نکنید من خودم اینکار را میکنم !!درحالیکه پایم را ماساژ میداد از من پرسید ناکس کوه هم میرفتی

که پاهات اینطوری محکمه ـ در اینجا عضدی رو به تهرانی کرد و گفت :اینجوری که تو میزدی هر کس دیگه که بود الان شش دفعه غش کرده بود ولی طرف باز جا داره . به تهرانی گفتم :" کوه چیه من فوتبال بازی میکردم و راستش توی زمین همه سنگ دوشی ها مال من بود" !یکی از مامورانی که در دستگیری من شرکت داشت مثل اینکه حالو گیر آورده باشه خیلی جدی گفت :اصلا از اول خنگ بودی حتما فوروارد بازی میکردی همان ... بله ... میرفتی دروازه بان وای میایستادی نه دوندگی داشت نه چیزی . اماتو از خنگیت همه زحمتها رو تو میکشیدی استراحتشو دیگرون ... . خندیدم و گفتم آره واله ! تهرانی در اینموقع داشت روی قسمت های زخم ساق پایم پودر میپاشید بلند شدم که راه بروم لنگان لنگان بطرف شلوارم که روی بخاری افتاده بود رفتم ، موقع پوشیدن شلوار با خنده

به افهمی گفتم :هر وقت چشمم بشما می افتد یـــاد
پسر عموم میافتم ، آخه شما دو تا عینهو سیبی میمونین
که از وسط نصفتون کرده باشند ! افهمی گوشه چشمی
نازك کرد و نگاهی بمن انداخت که تعجب زیاد راتوی
صورتش خواندم ، متوجه شدم درست بود ، تعجبشو با گفتن
این جمله بیان کرد " ترا بخدا ببینید مادر رقصه هـــا
چه هنرپیشه هائی تربیت میکنند ، دست هنرپیشه های
سینمارو از پشت بسته و بدنبال آن تهدید کـــــرد
وای بحالت اگه دروغ بگی " . همین جاست که بطـــور
ملموس درمی یابیم که بازپرسان مزدور ساواك انتظـــار
راست شنیدن و صداقت را از ما ندارند . اینـــــان
تا وقتی که کاملا مطمئن نشده اند که گفته هـــــای
ما تحت معیار خاص آنها صحت دارد تمام اطلاعات
کشف شده از ما را دروغ میپندارند ، پس حال کـــه
چنین است ما چرا نباید دروغ بگوئیم ؟ چرا بـــــا
دادن اطلاعات غلط قوت قلبش ندهیم و به تصوراتش

که ما را دروغگو میداند خط بطلانی بکشیم ، مگر غیر
از این است که ما از نظر آنها دروغگو هستیم و بجز
پرت و پلا و هذیان چیزی نمیگوئیم پس منبعد
همیشه بخاطر داشته باشیم که باید در برابر دشمن
یك همه فن حریف بود .

شکنجه گاه باز خالی شد ، بود که ضدی زار د شد
نگاهی بمن کرد و گفت :خوب چی داری ، تو جیبات
دیگه چی هست ؟ اگر اجازه میدادم که خودش
تفتیشم کند بازنده بودم ، حضور ذهن لازم بود
و سرعت انتقال . . . به کاووش جیبهایم پرداختم
و هر چه در جیب داشتم بیرون کشیدم چند تا یك
ریالی ، چهار تا کلید ، بطرفش گرفتم و گفتم بیائید
همین هاست ، این کلید در خونه مونه ، اینها هم
پول خرده ، حتی اجازه ندادم بپرسد که این
کلید ها مال کجاست ، بنفعم تمام شد . من که
حاضر بودم آدرس خانه خود را بدهم دیگر چه

نیازی به کلید داشتند و دیگر هیچ وقت راجع بآنها که حتی تاهنگام آزادی در مورد شان دلهره داشتم سوالی از من نکردند . پولها را بمن پس دادو باز-جوئی آغاز شد ، پشت میزش نشست و من هم روی صندلی در مقابلش قرار گرفتم .

او سئوالاتش را شروع کرد . من بر طبق نقشه هائی که کشیده بودم و دروغ هائی که ساخته بودم جوابهای زیر را در مقابل سئوالاتش داد ::[1]

---

۱ . قبل از اینکه جوابش را بدهم با اصرار زیاد قول گرفتم که آزادم کنند ، بخاطر اینکه حرفش را باور کنم پس از کمی فکر گفت راستش من نمی توانم قول بدهم که آزادت کنند ولی از طرف خودم و با استفاده از نفوذم کاری می کنم که دو سه ماه بیشتر نگهت ندارند آنهم بخاطر سیانور و گرنه میتوانستم پس از گفتن حقایق همین امشب آزادت کنم .

س ــ باکی قرار داری ؟ کجا و چه ساعتی ؟

ج ــ باشخصی که اسمش را نمیدانم با اسم مستعار کریم و از میدان خراسان بطرف مسگر آباد ساعت ۱۱ پس فردا مدت بیست دقیقه باید در قسمت جنوبی خیابان از کنار جوی راه بروم .

س ــ با چه وسیله ای می آید ؟

ج ــ معلوم نیست هر دفعه با چیزی می آید ، گاهی پیاده ، گاهی با موتور ، گاهی با دوچرخه .

س ــ موتورش چی بود و چه رنگی داشت ؟

ج ــ یك موتور هوندا ۷۰ آبی رنگ تازه .

س ــ خورجین هم داشت ؟

ج ــ یك خورجین مشکی نو هم داشت .

س ــ اگر موفق نشدید همدیگر را ببینید قرار بعدی کی و کجاست ؟

(در اینجا لازم میدانم تذکری بدهم که مقاومت و امتناع من از پاسخ گفتن در ساعات اول باز

جوئی این نتیجهٔ مثبت را ببار آورد که حالا « توانستم بهر شکلی که بخواهم دروغ بگویم و تناقض پیش نیاید)

ج ــ اتفاقا سابقه داشته که سر قرار حاضر نشود و من هم بدلیل اینکه آدم جدی ای نبودم چند بار سر قرارش به بهانه های مختلف نرفته بودم و علت اینکه موفق میشدیم دوباره یکدیگر را ببینیم آشنا بودن او با پاتوق هایی که در محل داشتم و آدرس خانه ام بود ، هر وقت موفق نمیشد مرا ببیند درخانه بسراغم می آمد

عضدی با ناباوری بحرفهایم گوش میداد و ایراد هایی می گرفت و حتی یکبار بخاطر اینکه هشداری بدهد در حالیکه خیره خیره بچشمانم نگاه میکرد برای نشان دادن خشمش دندانهایش را بهم میسائید و با تهدید گفت :فلانی وای بحالت اگر دروغ بگی . مطمئنش ساختم که دروغی در کار نیست و همهٔ گفته ــ

همایم عین حقیقت است .

عضدی گفت :خوب قرار بعدی را می گفتی .

گفته بود " اگر نیامدم فردا ساعت ۱۲ از مسگر-آباد بیا بطرف بالا تا برج شاه پسند و بعد دست چپ بیا پایین ".

س- قرار دائمیتون کجاست ؟

ج -خیابان سپهبد رزم آرا از سه راه فرح آباد بسمت جنوب دست راست بعدت ۵ ۱ دقیقه و چون امکان دارد خودش نیاید و کس دیگری باشد ، علامت شناسائی اینست که من یك لاستیك دوچرخه بدست بگیرم و کنار بلوك جوی آب راه بروم . یك نفر با وسیله" نقلیه که مشخص نکرده از پشت دستم بطوریکه با من تماسی نداشته باشد رد شود من عاقب این عمل بطوریکه بشنود باید بگویم " هو مگه کوری " و او در جواب بگوید " تو از عقب چشم نداری تقصیر من چیه ؟ "

س ــ خوب قبلا باید کجا و کی علامت بزنی ؟

ج ــ فردای قرار دوم می‌بایست با یك گچ سبز یك متر از زمین ببالا روی قسمت چپ چهار چوب در ب ــ امامزاده معصوم . یك علامت بی نهایت بزنم و فردای علامت زدن در ساعت ۵ به محل قرار بروم . ۱

مراحل بعدی باز جوئی کتبی بود و اختصاص داشت به نحوهٔ آشنائی من با کریم ، کتاب و جزوه هائی که خوانده ام و محل هایی که قرار گذاشته ایم و فعالیت ها و ارتباطات من با افراد دیگر . کلا از انگیزهٔ فعالیت گرفته تا جزئی ترین عملی که در جریان کار سیاسی انجام داده ام سئوال شده بود . در زیر نمونه هائی از سوالهای طرح شده در باز جوئی های کتبی را می‌آورم :

۱ . کلی ترین سوال . هویت شما کاملا محرز است کلیهٔ فعالیت های خود را با ذکر جزئیات دقیقا بنویسید .

۲ . نحوهٔ آشنائی خود را با "الف" با ذکر جزئیات بنویسید .

۳ . کلیهٔ مشخصات "ب" و محل سکونت اورا بدون کم و کاست بنویسید .

٤ . نام کلیهٔ کتب و جزوه هائی را که مطالعه و تکثیر نموده اید بنویسید . [۲]

٥ . شما متهم به عضویت در دسته و گروهی با مرام و رویهٔ اشتراکی هستید نحوهٔ فعالیت

پاورقی از ص قبل :

۱ . در اینجا باید متذکر شوم که در آنوقت که ماموران کودن ساواک به تاکتیک ها و نحوه های ارتباط گیری ما دست نیافته بودند و از طریق خودمان اطلاعاتشان زیاد نشده بود نه تنها نمی توانستند بنجلی که بخوردشان می دادیم پی ببرند بلکه بعلت ظاهر آرتیست بازی که داشت بکلی خام شده بودند .

۲ . پاسخ به قسمت دوم این سئوال "تکثیر" اقرار به اشاعه و تبلیغ مرام و رویهٔ اشتراکی است .

PersianPDF.com

خود را شرح دهید .

۶ــ موقعیت خود و افرادی که متهم به فعالیت با آنها هستید در گروهی که می‌کشید نشان داده و شرح دهیـــد .

۷ــ جزئیات عملیاتی که در آن شرکت داشته ایـد مفصلا شرح دهید .

۸ــ در مورد انبارها و مخفی گاهها ، اسلحه ومواد منفجره ، پلی کپی و ماشین تحریر ، کتب و جـزوات و نوشتجات و استفاده آنها با ذکر جزئیات شـــرح دهیـــد .[1]

در باز پرسی ارتش نیز مشابه همین سئوالات برای متهم طرح می‌شود .

حال ببینیم من چگونه به این همه سئوال جواب دادم .

---

۱ . عدم دقت به سئوالات و رد نکردن بلا فاصلهٔ آنها اقرار صریح به عضویت در گروه است . (سه تـا ده سال زندان)

قرار من یك قرار ساختگی بود و فردی که می بایست سر قرار بیاید کریم نامی بود که خالهٔ خود من بود[۱]. این نکته شایان ذکر است که من برای ساختن و پرداختن این جعلیات از واقعیتهای کهنه شده، فعالیت هایم سود جستم چرا که فشارها و شکنجه ها یك آن اجازهٔ فکر کردن را بانسان نمیداد و از قبل هم محیط های ساخته و آماده ای وجود نداشت تا بآنها توسل جویم. مثلا وقتی سئوال میشد کجا قرار داری تمام محل هائی که قبلا برای قرار انتخاب می کردم جلو چشمم

---

۱. داشتن قرار های دروغین و ارتباطات ساختگی و خلاصه آماده ساختن محیط هائی در ذهن قبل از دستگیری از مسائل مهمی است که حتما باید به آن توجه داشت زیرا که در زیر شکنجه و هنگام باز جوئی نه فرصتی برای اینکار وجود دارد و نه آمادگی ذهنی لازم. بنابراین احتمال دارد که فرد دچار تناقض گوئی شود.

روزه می رفتند و من تنها فرصت اینرا داشتم که حتی ـ المقدور محل هائی را انتخاب کنم که او رفته بود یا احتمال عبور رفقا کم بود . اما اینکه توسط چه کسی و چگونه با کریم آشنا شدم مساله مهمی بود که می بایست بدقت حل گردد . راهی که من در این مورد انتخاب کردم چنین بود :

قبلا فردی را می شناختم باسم "ج" و توسط او با فرد دیگری آشنا شدم که پس از دو جلسه دیگر موفق به دیدن هم نشدیم و بطور کلی میتوان گفت که این یك ارتباط سیاسی هم محسوب نمیشد . این شخص که من نام اصلی اش را نمی دانستم در زمان دستگیری من مخفی بود و احتمال اینکه ضربه ای از جانب من متوجه او بشود وجود نداشت و "ج" راهم که یك فرد سیاسی عادی بود در رابطه دیگری دستگیر کرده بودند و قبلا از "ج" درباره آن فرد سوالاتی کرده بودند . من از این قضیه سود جستم

و با استناد به آن توانستم کریمی را به عنوان رابط خود ساخته و پرداخته کنم و دروغهایم را به شمس بقبولانم . ولی از اینکه گفتن اسم "ج" منجر باین شد که او را مورد بازجوئی قرار دهند دچار عذاب وجدان شدیدی شدم و حتی تصور میکردم توجیهی را که ساخته ام تا بتوانم ارتباطم را با گروه چریکهای فدائی خلق پوشیده بدارم یك خیانت محسوب می‌شود در حالیکه همانطور که گفتم "ج" را در روابط دیگری دستگیر ساخته بودند و من در آن موقع از این مسئله اطلاع کامل داشتم . در مورد مشخصات و تاریخ تماس و قطع آن ، مدت فعالیت و محل های قرار ، از عادی ترین و ساده ترین پاسخ ها استفاده کردم ، مشخصاتی را گفتم که یك آدم معمولی دارد ، چشم و ابرو مشکی ، موهای نسبتا کوتاه ، نه چاق و نه لاغر ولی ورزیده با صورتی نسبتا استخوانی . هیچوقت تاریخ دقیق ذکر

نکردم مثلا میگفتم وسط تابستان بود که . . . اواخر زمستان بود که . . .

صبح روز سوم (دوازدهم شهریور)

هوا آفتابی و آسمان کاملا صاف بود ، قار قار کلاغها ، سوت نگهبانها برای تحویل پست ، صدای ترمز اتومبیل ها ، عربده های حیوانی پشت تلفن ناله پوتین سربازان و تق تق تفنگ خودکار ژ ـ س آلمانی و صدای گوشخراش بولدوزری که بالای سرم مشغول کندن خاک بود ، اینها همه رشته های ارتباطی با ـ دنیای خارج از زندان را قطع می‌کرد و زندانی را به خود می‌آورد که اینجا بازداشتگاه اوین یا تفرجگاه آریامهر است !

اوین یك لحظه خواب و آرامش ندارد . رفت و آمد ۲۴ ساعت بگوش می‌خورد . سوت نگهبان ، صدای

ترمز اتومبیل ، عربده کرباسی یا یك مرد ورد یگـــــر ناله‌ٔ پوتین و تق تق تفنگ و صدای بولدوزر . . . در سر تاسر روز و تمام شب بگوش می‌خورد . فقط قار قار کلاغ است که قطع می‌شود تا فردا . . . که دوباره طلوع آفتاب اوین را خبر می‌دهد .

* * * *

ما در گذشته بعلت بی تجربگی و نداشتـــن دید عینی نسبت به پلیس و فقط به اعمال خـــود اندیشیدن و حرکات دشمن را از نظر دور داشتـــن و دچار خوش‌خیالی شدن در بسیاری مـــوارد دچار اشتباهاتی می‌شدیم که یکی از آنها و مهمترین شان کم بها دادن به دشمن از لحاظ تاکتیکی بـود که نتیجه اش اهمیت ندادن و برخورد فعال نکردن در کنترل و واکنش‌های دشمن و بطور کلی طـرح هائی بود که برای مقابله باما پیاده می‌کند و اعمالی که در روز انجام میدهد .

ما بارها و بارها در تئوری و عمل ، در روند تکامل تاریخی این نتیجه‌ٔ درخشان را که پیروزی‌نهائی از آن نیروهای مترقی جامعه است ، بطور ملموس درک کرده و فهمیده ایم . ولی این حقیقت که دشمن سرانجام نابودیش حتمی است و این مائیم که پیروزی استراتژیک این نبرد طبقاتی را در جبههٔ خودجشن می‌گیریم ، نباید موجب شود که بدشمن از لحاظ تاکتیکی هم کم بها دهیم . واقعیت این است که دشمن از امکانات وسیعی برای مقابله با ما برخوردار است و ما بروشنی می‌بینیم که دشمن با برقراری این دیکتاتوری سیاه چه آسان و بی درد سر می‌تواند حتی همهٔ قوانین و معیارهای مدونهٔ خودش را هم برای خفه کردن هرگونه جنبشی زیر پا بگذارد دستور بدهد خانه ها را بگردند ، خیابانهارا ببندند بیاورند ، مردم را کنار خیابانها ردیف کرده تفتیش نمایند ، هیتور سواران و ماشین های گشتی را زیاد

و زیاد تر کند ، عملیاتی توسط اکیپ ٤ الی ٥ نفری برای کنترل عبور و مرور بموقع اجرا گذارد . به بنگاههای معاملات ملکی ورقه های مخصوص پرکردن مشخصات مستاجر بدهد ، هر کس را بدلیل و بی دلیل در هر کجا دستگیر کند تمام مطبوعات و وسایل ارتباط جمعی را برای پیش برد ن هدفهای خود بکار گیرد ، از پخش خبرهای تهدید کننده جلوگیری کرده و به شایعات عوام فریبانه دامن زند و خبر موفقیتهای کوچك خود را بارنگ و جلا مثل توپ صد انار بخورد مردم دهد ، از مامورین خود توسط پول ، پاداش ، زندگی مرفه ، تشویق ، قدردانی ، ترساندن و تهدید بخواهد برای نابودی مبارزات رهائی بخش بکوشند . (در اوین با مسائلی در این مورد روبرو شدم که تعجب آور بود . ماموران ساواك بدون اغراق ٢٤ ساعته در تکاپو بودند ، روزهای متمادی جز بخاطر ماموریت پای از بازداشتگاه

بیرون نمی‌گذاشتند ، خستگی و کوفتگی در قیافه‌ٔ اکثرشان محسوس بود ، تا فرصت کوچکی گیرشان می‌افتاد با پیراهن و کراوات و کفش روی تخت خالی دراز میکشیدند و چرت میزدند . رنگ و روی بعضی از آنها از شدت بی خوابی پریده و چشمانشان خمار و قرمز بود . شکار چیان هنوز از ماموریتی برنگشته سر قرار دیگر میرفتند ، ساعت کار برایشان مطرح نبود . روزهای تعطیل و غیر تعطیل مفهومی نداشت[۱]

۱ . البته باید یاد آورشد که انگیزه‌ٔ مزدوران ساواك رسیدن به زندگی مرفه ، پول و ثروت ، کسب لذات جسمانی و ارضاء غرایز جنسی ، انگشت نما شدن و کسب افتخار ، ارضاء عقده های سرکوفت شده مثل زور گوئی ، قدرت طلبی ، قلدری و آقائی! می باشد . ترس از جان خودشان مخصوصا برای کادر های کهنه نیز عاملیست . اکثر ماموران اعم از شکنجه گر و ماموران دستگیری در فرصتها ئی با لحنی ملتسما از رفقای زندانی پرسیده اند که اگر اسلحه داشتی منو میکشتی ؟ اگر من گیرت افتاده بودم با من چکار

باین ترتیب می بینیم که دشمن از نظر تاکتیکی تقویست و از امتیازات زیادی برای مقابله با ما برخوردار است . اما ما نیز از تاکتیک و تکنیکهایی برخورداریم که نه تنها امکانات و تاکتیکهای دشمن را خنثی می‌کند بلکه برشد و قدرت گرفتن ما منجر می‌شود . انگیزهٔ قوی ، عامل روانی ، هوشیاری تحرک ، شناسائی ، اتکا بخود و تاکتیکهای نوینی که بدان دست یافته ایم مزیتهائی است که بر دشمن داریم . ولی وجود این مزیتهائی که ما از آن برخورداریم نباید موجب شود که به امکانات و مزیت های دشمن کم بها دهیم . باید نسبت بدشمن دید عینی داشت . بالاخص در شرایط خاص فعلی ایجاب می‌کند که به اعمال و حرکات دشمن برخوردی هشیارانه داشته باشیم ، نه دچار رعب و وحشت شویم و نه بی خیال و بدون در نظر گرفتن قدرت و امکانات واقعی دشمن به فعالیت های خود

ادامه دهیم .

ساعت ۱۲ ظهر امروز می بایست قرار ساختگی را اجرا کنم ، در حالتی اضطراب بسر می بردم ، فکرم را بکار انداخته بودم تا برای ریزه کاریها هم محمل های توجیه شده داشته باشم . تختم جائی قرار گرفته بود که در موقع خوابیدن در روی آن بخارج دریده نمی شد . پایم بطرف درب چادر بود ، نیم خیز شدم و داشتم بیرون را نگاه میکردم ، سرباز قوی هیکلی نگهبان چادر من بود ، برخلاف پاسبانهای قبلی نزدیک چادر قدم میزد و نگاههای مهربانی داشت ، صدایش کردم او آهسته با گفتن اینکه چند وقته اینجائی سر صحبت را با او باز کردم ، می گفت مدتی است که

بقیهٔ پاورقی از ص ۸۲ .

میکردی ؟ اگر الان اسلحه دستت بدم منو می زنی ؟ و یا آنان که دیگر شبهه ای در این مورد ندارند در حین شکنجه می گویند : اگر گیرت افتاده بودم با من بدتر از این می کردی .

خدمتم تمام شده ولی اضافه خدمت می‌کنم ، ولـــــم نمی‌کنند . از لهجه اش فهمیدم کهترک اســـــت از وضعیت اوین پرسیدم ، چقدر نگهبان دارد ؟ کجا هستند ؟ تا زندان چقدر راه است ؟ تفنـــگ تو چیست ؟ چند تا فشنگ داره ؟ خشاب اضافـــی دارن ، کالیبرش چنده ؟ وغیره .

پرسید قصد فرار داری ؟ سکوت کردم و ادامه داد خیلی خطرناکه ، اصلا نمیشه ، دور تا دور نگهبانند ، اونهم نگهبانهای ورزیده و زرنگ ، فوری با تیر می‌زنند . بدون تردید حرف میزد . از مـــن پرسید بخاطر چی گرفتنت . گفتم ، چیزی نیســـت بخاطر خواندن کتابهای ضد دولتی . گفت اتفاقـا منهم دل خوشی از اینها ندارم . گرمای آفتـــاب یواش یواش داشت زیاد میشد از او پرسیدم ساعـــت چنده با احتیاط و پس از پائیدن در و بر گفت ؛ ۱۰/۵ گفتم از تو خواهشی دارم ، می‌تونی کـاری

برام انجام بدی با لحنی اطمینان بخش گفت :چیه ؟
چی میخوای ازش خواستم که با پوتینش لگد محکمی
به قوزك پای من بزند . جا خورد و تعجب کرد وبدون
اینکه حرفی بزند سرش را تکان داد به او گفتم این
بزرگترین خدمتی است که میتوانی در حق من بکنی ،
این علت باعث میشه که من نتونم سر قرار راء بروم
و آنها مرا سر قرار نبرند . با قیافه ای ناراحت
گفت نه گناه داری ، دلم نمیاد ، دردت میاد ، تو
الان هم نمیتونی راه بروی پاهات ورم داره ، زخمه
گفتم ، برادر کار از اینها گذشته تو نزنی اینها میزنند
بیا و این خوبی رو بکن . گفت :پات میشکنه ، گفتم :
منهم همینو میخوام بیا . با احتیاط و با حالتی ترحم
انگیز پا پیش گذاشت ، پایش را بالا آورد ولی بی اختیار
پائین افتاد . گفت نمیتونم ، نمیتونم . با التماس ازش
خواهش کردم و پایم را از میله پشتی تخت رد کردم ،
تشویق بزدنش کردم . مثل کسیکه بخواهد هر چه

زود تر از رنج و عذاب راحت گردد و تصمیم عجولانه گرفته باشد لگدی بپایم زد و هیچ چیز احساس نکردم ، انگار نه انگار ، شاید هم پایم گرفت شده بود . گفتم :اینکه کاری نکرد ، محکم تر بزن ولی دیگر حتی نزد یکم هم نایستاد پشت بمن قدم میزد .

منظورم این بود که در مقابل این سوال که چرا کریم سر قرار حاضر نشد این بهانه را بیاورم که چون دیرمی لنگم و نمیتونم راه برم مجبور حتما مشکوک شده و زود از محل خارج شده . حدود یازده بود که با عجله از روی تخت بلندم کردند ، کتی را که همانجا روی تخت افتاده بود (مال انوش مفتاحی بود) بتن کردم و با کمک دو نفراز مامورین بداخل ماشین رفتم ، جوراب نداشتم یکی ازمامورین جوراب خود را در آورد و پایم کرد تهرانی آمد و پرسید میتوانم راه بروم یا نه گفتم :نه باورت نزدین که حالا حالا ها خوب بشه .لزومی نداشت اصرار

بکنند ، وضع وخیم پایم خودش باندازهٔ کافی گویا بود . جوان ، خسرو خان ، پرویز ، آقا رضا ، مامورین زبده ای بودند که در این عمل شرکت می کردند . ماشین پر از افراد ، دو سه نفر موتور سوار در داخل ماشینی که من در داخل آن بودم نشسته بودند . دو نفر در چپ و راستم قرار گرفته بودند و جوان رانندگی ماشین را بعهده گرفت و یك نفر هم جلو نشست . . . براه افتادیم ، بطرف جاده خراسان . . .

وقتی به محل رسیدیم هنوز یکربع تا قرار باقی بود ، موضع سرنشینان ۲ اتومبیل و موتور سوارا ن روشن شده بود ، ولی نفرات ۳ اتومبیل دیگر احتیاج بتوضیح داشتند تا نوع حرکات و مکانهایی که باید در آن قرار گیرند روشن گردد .

در خیابان فرعی بموازات خیابان خراسان (شمال تر) سه ماشین پشت سر هم قرار گرفتند

افراد پیاده شدند و دور فرمانده عملیات ، دکتر جوان جمع شدند ، من تنها در ماشین قرار گرفتم ، دلم می‌خواست که این قرار یک دام بود ، یک نارنجک یا یک مسلسل کار همیشگیشان را یکسره می‌کرد .

پس از اینکه جوان وظایف تک تکشان را روشن کرد و محلهای تحت کنترلشان را تعیین نمود ، پراکنده شدند . من و سه نفر سرنشین ماشین از خیابان خارج شده ، پس از دو سه بار دور عیدان گشتن در مقابل دزمین قهوه خانه خیابان خراسان توقف کردیم و بعلت اینکه نمیتوانستم راه بروم خوشبختانه از پیاده روی راحت شدم و یکقدم موثر بسوی موفقیت پیش گذاشتم ، قبل از ما ماشین دیگری اندکی بالاتر از قهوه خانه نگهداشته بود و افرادش جلوی قهوه خانه ایستاده بودند . نفری که جلوی ماشین کنار دکتر جوان نشسته بود ، مرد میان سال ، تـ

ورزیده با موی ظظل نکی سبیل چنگیزی ، شلوارکویتی و پیراهن مکلون قرمز آستین کوتاه که کلتش از زیر پیرا ـ هن او معلوم بود با لنگی که شیئی زیر ش قرار داشت (بعد فهمیدم مسلسل است) بود ضمنا علا ـ ـت زخمی بر روی یکی از بازوانش بچشم میخورد ، می گفتند این همان کسیست که در دستگیری کاظم سلا حی دست داشته و توسط او زخمی شد .

وضع بعضی از آنها کاملا توجیه بود ، مثلاهمین لنگ بدست بیشتر بیك سلا خ شبیه بود تا مامـــور ساواك ، از ماشین پیاده شده و بداخل قهوه خانـــه رفتیم . از داخل قهوه خانه بیرون کاملا پیدا بود ، پشت اولین میز جلوی در نشاندنم و دستور یك دیزی دادند ، هم در داخل ماشین و هم حالا در قهوه خانه پرسیدند ،از کجا می آید و بچه وسیله ای . من بر اساس توجیه مسائل بعدی همیشه و در هر حال از اصل بکار بردن جملات و کلمات دو پهلو و قابـــل

تفسیر غلط نمی‌کردم، بدین جهت گفتم «معلوم نیست از کدام طرف بیاید شاید با دوچرخه بیاید شاید هم با موتور، شاید با تاکسی عبور کند و یا در پس‌کوچه یا خیابانی که به این جاده می‌خورد منتظر رد شدن من باشد. با این حرفها آنقدر راه برای استنطاق و توضیح پس دادن پیش بینی کرده بودم که خیالم کاملا راحت بود، پرویز که جوان قد کوتاه و ورزیده ای بود یواش یواش داشت بر اثر کارآئی و لیاقتهائی که نشان میداد خرد را بالا میکشید. روی میز نشست و گفت باهر ضربه‌ای که روی میز می‌زنم بیرون را نگاه کن و ببین هر موتوریکه رد میشه خودش است یا نه ـ خودتان بهتر میدانید که شایدهائی که برایشان آورده بودم هر کدام بمثابه خانی بود و به امکانات بسیار وسیعی احتیاج داشت که تمام راهها را ببندند و این نشدنی بود و محال. اگر از عهده چنین کاری

بر میگردد به آدم کور فقط نمی فهمید که محل تحت کنترل پلیس است . وضع در بیرون از قهوه خانه چگونه میگذشت ؟ جاده خراسان مخصوصا در اوایل ، پس از میدان بعلت وجود دستفروشها ، ایستگاه اتوبوس واحد ، تاکسی و تراکم جمعیت ، عدم توجه به تابلوهای رانندگی و راهنمائی کنارخیابان و پارك مجاز و غیر مجاز اتومبیل ها در سرتاسر دو طرف جاده عبور و مرور زیاد اتومبیل مخصوصا در آنموقع از روز (ساعت ۱۲ روز) که مردم میخواهند با عجله به خانه هایشان برسند ، شلوغ بود و وجود محل های استتاری زیاد (قهوه خانه ها ، دست فروشی ها ، چلوکبابی ها ، جگرکی ها ، میوه فروشها ، ایستگاههای اتوبوس ، گاراژهای مسافربری) باعث میشد که ماموران هر چند تعدادشان به ۳۰ نفر میرسید ، تقریبا در محل حل شده و مظنون بنظر نرسند .

یك ماشین دائم در حرکت بود و مسیر جاده خراسان تا سه چهار ایستگاه بالاتر طی میکرد ، دور میدان میگشت و دوباره بالا میآمد ، نفرات دو ماشین بحدی هم باحتمال قوی داخل ماشین در مسیر بالا و پائین میرفتند ، یکی دوتا موربسوار هم در فاصله هائی از خیابان بحال آماده ایستاده بودند . من خیلی گرسنه ام بود و احساس اینکه موفق شده ام آنها را علاف کنم کاملا مرا به اشتها آورده بود ، دیزی برای من بود ، تند ابشن را تیلیت کرده و مشغول خوردن شدم ، انگار قراری را لو نداده ام !!و این درست نبود ، درست تر این بود که وانمود میکردم که در حالتی از تشویش و نگرانی و خودخوری بسر میبرم و اشتهایم کاملا کور است و گلویم خشك شده است .

با هر ضربه ایکه پرویز خان بصیز میزد سربلند کرده و به موتور سواری که رد میشد نگاه میکرد ، چشما

ـ نشان بدهان من دوخته میشد و با تکان دادن سر من بعلامت منفی به حالت عادی بر می گشت و منتظر رسیدن موتور دیگری میشدند ، هر موتوری که عبور میکرد نشانم میدادند ، از گازی گرفته تا موتورهای بزرگ ، ۱۰ دقیقه ای به همین منوال گذشت ، مردم در قهوه خانه متوجه وضع غیر عادی من شده و بشکلهای مختلف نگاهم میکردند ، یکی باترحم یکی با تعجب ، یکی با ناراحتی ، یکی طوری نگاه میکرد که تقویت قلبم میداد . قهوه چی قند میشکست و گاه گاهی زیر زیرکی نگاهی بمن میانداخت . تهلیتم تمام شده و داشتم گوشتش را توی کاسه میریختم که بلندم کردند ، یکی دو نفر از مامورین لقمه ای برای خود گرفتند و راه افتادیم ، رفتارشان توام با مهربانی بود !!از اینکه مزاحم ناهارخوردنم میشدند اظهار تاسف کردند و گفتند :باید گشتی هم در خیابان بزنیم . زیر بغلم را گرفتند و داخل

ماشین جایم دادند و بسمت شرق حرکت کردیم.
کم کم داشت مدت قرار تمام میشد و خوشحالی و
شعف زیادی وجودم را می سوزاند، تشویقم میکردند
که بدقت باطرافم را نگاه کنم و اگر او را دیدم نشا ـ
نشان دهم، یکی از مامورین موتورسوار پشت سر ما
حرکت میکرد، عینهو آرتیست های سینما لباس پوشیده
بود و کلاه و عینك داشت، پرویز خان جوجه ساواکی
بخاطر اینکه بخیال خودش بلوفی زده باشد، ناگهان
محکم تکانم داد و گفت: عقبتو نگاه کن، اون نیست؟
پس از اندکی نگاه مکث دار آرام و با خونسردی
گفتم: نه، اونهم نیست. و یکی دوبار برگشتم
و پشت سرم را نگاه کردم، او همینطور دنبال
ما می آمد. این دفعه من به پرویز خان گفتم:
اون کیه؟ نکنه یکی از اونها باشه و داره تعقیبمون
میکنه؟ همگی بخاطر اینکه از خرفتی من بخندیده
نیفتند!! قیافه عبوس و خنده داری گرفتند.

پرویز خان مختصر و تند گفت :نمیدونم گون نمیکنم .
و بعد با چشمکی که برفقایش زد و پچ پچی کرد نـد
و با صدای بلند خندیدند منهم وانمود کـــــرد م
که اصلا نفهمیدم چه شد ؟ !

وقت تمام شده بود و میبایست عملیات پایـــان
یافته اعلام گردد ولی یکربع ، ۲۰ دقیقه دیگر در محل
ماندیم . پس از این مدت پرویز خان پرسید :چطور
شد ، نیامد که ؟ پس از مدتی که نگاهش کردم گفتم
حتما اومده ولی چون منو ندیده شك کرده و رفتـه .
حرفی نزدند ، مثل اینکه خوشحال بودند از اینکه
درگیری پیش نیامده و سالم به پایگاه بر میگردنـد .
دکتر جوان از طریق بی سیم اطلاع داد که همگـی
در میدان قزوین جمع شوند پس از حاضر و غایب
کردن افراد بطرف بالا حرکت کنیم . بطرف دروازه
قـزوین براه افتادیم نزدیك ساعت یك آنجا بودیـم ،
ماشین ها یك یك آمدند و چند نفری هم پیـــاده

شده بی کارهای دیگر رفتند . پس از مدتی توقف بطرف بالا حرکت کردیم بمحض رسیدن حسینی راصدا کرده و مرا باو سپردند هیچکس سراغم نیامد و کسی چیزی نگفت ، عجیب بود ؟ حسینی پرسید کدام سلول هستی ؟ من چادرم را نشان داده و گفتم هنوز به سلول نرفتم زیر بغلم را گرفته و به چاد ببرد ، پرسید ناهار خوردی ؟ گفتم نه پس از مدتی برایم آش آوردند حالا از خوشحالی . بی اشتها شده بودم ولی این خوشحالی طولی نکشید . اوین در این ساعت در سکوت کشنده ای فرو رفته بود و این شدیدا کسل کننده بود ، آش را بطرفی گذاشته و بفکر فرو رفتم . یکی از نگهبانان که رفقا لقب جغد باو داده بودند بسراغم آمد و پس از زدن عینک به چشمانم مرا به اطاق بازجوئی برد . پایم تب کرده و بشدت میسوخت و علتی برای ناراحتی بیشتر شده بود ، باقری زاده با حالتی خسته درحینی که دستش

را به در اولین اطاق سمت راست راهرو تکیه داده بود پرسید: ناراحتی ، جریان چیه ؟ گفتم پایم شدیدا درد میکنه . گفت بلند شو راه برو ، گریمش زده و با موزیکری پرسیدم بازم می زنند ؟ گفت کجای کاری تا حالا که چیزی نزدنت . گفتم آخه واسه چی من که همه چیزو گفتم . گفت تا توباشی و دیگه از این کارها نکنی . از فرط خستگی پرت و پلا می گفت ، به تختی که کنارش بود نزدیک شده و خودش را با لباس پلو خوریش روی آن انداخت و خیلی زود خوابش برد .

با اینکه از خوشحالی در درونم غوغای توصیف ناپذیری برپا بود ولی تحت تأثیر آنی و ظاهری محیط (سکوت سنگین و ناراحت کننده ، آوردن دوباره ام به محل شکنجه) و فکر روبرو شدن با بازجوئی های طولانی تر و بیشتر و بقول معروف در خود فرو رفتن توانستم آنچنان قیافه بیحس و ناراحت کننده ای به خود بگیرم که کم مانده بود در نقش خود غرق شوم

و حتی تا مرز گریه پیش رفتم .

---

۱ . این حالت روانی خاص که ناشی از تأثیر شرایط محیط شکنجه گاه است یکی از حالات خطرناک و نابود کننده ایست که در صورت دیر جنبیدن و بخود نیامدن موجب غرق شدن انسان در افکاری منهدم کننده از جمله :یاس ، ناامیدی ، زبونی و بیچارگی ، خفت و خواری و احساس حقارت کردن ، میباشد . دقیقا بخاطر همین مسئله است که میبایست برای هر چه قوی تر کردن اراده و پیدا نمودن قوت قلب از بکار بردن شیوه هائی که ممکنست یك چنین حالاتی را بوجود آورند ، خودداری کرد ، توسل به حقه هائی مثل بو تابی بیش از حد زیر شلاق ، بی طاقتی ، تلقین این که آدم ضعیفی هستم ، التماس کردن ، کودن و هالو نشان دادن خود ، بدون داشتن یك محرك درونی و خلل ناپذیر از اراده ، و ایمان به هدف که یك لحظه غفلت و از خود بیخبری را به دنبال نداشته باشد ممکن نیست وتازه در چنین صورتی باز هم از آنسو یعنی غرق شدن در نقش خود هم نه تنها بعید بنظر نمیرسد بلکه محتمل هم هست ، چرا که واقعیت های موجود در

بخاطر بیرون آمدن از این حالت سرم را محکم به دیوار کوفتم و موهایم را چنگ زدم بطوریکه یکی از ساکیها از اطاق بیرون آمد و مرا که سرم را محکم و دودستی گرفته بودم تکان داده و گفت :چیه ، چته سرت درد میکنه ، چرا اینطور میکنی ؟ منکه هنوز بغض تو گلوم بود با صدای ضعیفی گفتم :چیزی نیست وبعد برای اینکه هر چه زودتر شرش کنده شود بلافاصله گفتم آره سرم درد میکنه . رفت و مدتی بهمین حال ماندم . چقدر طول کشید ؟ یادم نیست . سر و کله تهرانی پیدا شد . ایندفعه دست خالی نبود یکدسته ورقه بازجوئی و یك خودکار دستش بود . بلندم کرد با تاسف و مهربانی در حالیکه آهی از سینه می کشید

بقیه پاورقی از صفحهٔ قبل :آنجا همگی اعم از مکان ، افراد ، وضعیت ، برعلیه تو حکم میکنند و توتنهائی ، تحت این شرایط بازی در دونقش چندان آسان نیست هم از اینروست که پیش گرفتن روحیه پرخاشگرانه را در درجه اول اهمیت قرار دهیم .

گفت سعی کن راه بیائی . بداخل اطاق دست راست وارد شدیم یك صندلی پیش کشید، و مرامقابل میز نشاند وخود نیز پشت میز قرار گرفت . بیاد داشته باشیم که اینجا همان اطاقیست که تهرانی بیرحمانه مرا شلاق زده بود . حالا در همین اطاق است که صحنه سازیهای محبت آمیز و برادرانه !! آغاز میشود . پس از اینکه ورقه ها را جلوی من گذاشت و خود کار بدستم داد با قیافه رقت انگیز و متأثری گفت :فلانی جان ، بردار بنویس، بردار تمام جزئیات فعالیت هایت را از آغاز بنویس . چون بلا تکلیفی مرا دید با همان لحن پرشفقت و برادرانه اش !!گفت " هان چیه ، باز ناراحتی " گفتم " راستش از خودم خجالت میکشم که رفیقم را لو دادم !" (انگار واقعا رفیقم را دستگیر کرده بود نه و من عذاب می کشیدم) تهرانی که گوئی دنبال بهانه ای برای صحبت کردن میگشت گفت " ببین . . .

فلانی جان . . . بگذار چیزی بتو بگویم ما افرادی مثل شما را خائن بوطن بحساب نمیاوریم و هیچوقت چنین نبوده ، ما شما را افرادی فداکار و مبارز و مترقی میدا نیم که مثل ما !همانطوریکه خودت شاهد بوده ای ، با روحیه ای خستگی ناپذیر شب و روزتان را درخدمت به وطن و مردمتان میگذرانید ، شما صادقانه ، بدون چشم داشت هیچگونه پاداش قصد خدمت بوطن خود دارید ، ما هم همینطور !!ما هم می بینید که دور از پدر و مادر و زن و فرزند و بیخبر از حال آنها در چه تقلائی بسر میبریم ؟ ولی آنچه که ما را از هم جدا میسازد و در اینجا مثل دو دشمن در مقابل هم قرار میدهد ، یك چیز است ، علی رغم مقدس بودن هدفتان شما راه اشتباهی را پیش گرفته بودید ، از طرف افرادی ببازی گرفته شده بودید که جز بمنافع خود به هیچ چیز دیگر نمی اندیشند و خود فروخته به عمال خارجی هستند . همانطورکه میبینی حالا دیگر

ما نه تنها دشمن نیستیم و نبودیم بلکه میتوانیم
مثل دو دوست ازطرز تفکر و ایدئولوژی یکدیگرباخبر
شویم و بحث سیاسی کنیم . مثلا تو در ورقه های
اول بازجوئی نوشته بودی :مادر پیر و دو برادر
کوچك دارم که جز من سرپرست دیگری ندارند (از
این شاخه به آن شاخه پریدن) من میخواهم ببینم
حالا تو خودت هیچ ، مادر پیرو برادرانت که جز
تو هیچ کس را ندارند و فقط تنها امید شان توئی
چه گناهی کرده اند که باید در آتش تو بسوزند ؟ !
آیا اینها که سنگ خدمت بمردم را بسینه میزنند هیچ
فکری به حال خانواده ، تو کرده بودند . (در تمام
مدتی که تهرانی بگفتن این چرندیات مشغول بود
من در افکار خودم غوطه ور بودم و به از جان گذ -
شتگی و مقاومت و پایمردی رفقا فکر میکردم . سراسر
وجودم راکینه ، بدشمن فرا گرفته بود و با تمام وجود
میخواستم تهرانی را بادستانم خفه کنم ولی باموضعی

که در پیش گرفته بودم مجبورشدم بخود فشار آورده و عکس العملی نشان ندهم) .

و ادامه داد "آری فلانی جان آنها که ما را جلاد ، شکنجه گر ، بی دین و ایمان میخوانند باید مثل تو در مقابل ما قرار گیرند ! تا بفهمند که ما نه تنها میتوانیم با هم کنار بیائیم بلکه دوست و هم صحبت خوبی برای یکدیگر باشیم ! !ما هم مثل شما به سنن واعتقادات و وطنمون پای بندیم ، ما دین و ایمان داریم وبه امام حسین احترام می گذاریم و از یاد مصیبت هائی که بر آنها رفته قلبمان فشرده میگردد !!" بله آقای تهرانی اینجا دیگر نتوانست ادامه بدهد و اشکی که دور چشمانش حلقه زده بود بروی گونه‌هایش در غلتید و صدای هق هق گریه اش بلند شد .

شوخی نیست ، تهرانی جلاد کسیکه از عباس مفتاحی رفیق کهیر جز پوست و استخوانی بجای نگذاشت ، این شمر دو روز پیش و واله وشیدای حسین

این ساعت در مقابل من می‌گرید .

اما کیست که بتواند در مقابل این آه و ناله‌های جانسوز چون سنگ باقی بماند و آتش گدازنده بسر وجود این خود فروشان و تن آسایان و این واله های پول و مقام و زدالت باشد ؟

او یك چیریك فدائی خلق است ، یك چریك جان برکف و اشباع ازکینه طبقاتی ، یك چریك اشباع ازعشق به خلق است . تنها اوست که میتواند نه تنها در مقابل شکنجه های حیوانی این وحشیان پیروزمندانه مقاومت ورزد و تف بر صورتشان اندازد و باین یاوه ها و نوحه سرائیها و اشك تمساح ریختن ها پشیزی ارزش ندهد .

اگر قبول داریم که کار ساواك و برنامه هایش تا حدود زیادی روی قاعده وحساب و کتاب است پس آمدن تهرانی و ایفای نقش آنچنانی باید دلیلی داشته باشد وی پس از بازگشت بی شك از سر قرار

در دل شك کرده بود که ممکن است حقیقـــــت را
آنچنانکه آنان انتظار دارند باصداقت نگفته باشـــ!!
و میبایست کاری میکردند ، آنان مدارك که سهـــل
است سر نخی هم گیرشان نیفتاده بود که بتواننـــد
با توسل بدان قاطعانه هر آنچه میخواهند بر سر م
آورند ضمنا حساب میکردند ممکن است در صورتیهد
...ید به شکنجه و یا بخاطر ترس از شکنجه بیشتر بروی
اعترافات قبلی خود پافشاری کرده و چیز بیشتـــری
عایدشان نشود ، از طرفی قبلا باندازه کافی شکنجـه
کرده بودند (درخور پرونده) و حال برای بهره ـ
برداری بیشتر و تاثیر موثرتر شکنجه می بایســـت
با تاکتیك دیگری که بازی با عواطف و احساسـات
اسیر است وارد میدان شوند . و این دقیق ترین زمان
ممکن برای اینکار بود ، چیزه شلاق که بقول خودشا ن
خلاق است بکناری گذاشته شده و زبان بازی و تحر
ـ یك حالات روانی را پیش میگیرند ، این کارشـــان

بیحکمت نیست .

آنها نمیتوانند در آغاز بازیوئی بدون شکنجه فقط با توسل باین شگرد در نقش های مختلف از ایجاد رعب ووحشت گرفته تا انگیختن ترحم و احساسات انتظارات خود را برآورده سازند ، لذا با فراهم آوردن محیط عینی برای متزلزل کردن روحیه اسیر (اتاق شکنجه ، تخت شلاق ، فحش دادن ، دواندن و شئی ای تیز بکف پا کشیدن) قدم اصلی را در پیاده کردن شگرد های بعدی (کمبیشتر عوامل کمکی و ثانوی به حساب می آیند) برمیدارند .

دقیقا نمیتوان گفت که تاثیر کدامیک بیشتر است ، چرا که هر دو عمل سیستماتیک و تدریجا روی برنامه پیاده و عمل میگردد . اگر نمونه هائی می بینیم که ضعف شان تحت تاثیر عامل دوم بروز کرده باید در نظر داشت که شکنجه قبلی نیز آنها را فراهم آورده و یا می بینیم که کسی زیر شکنجه بحرف میآید تاثیر

شگردهای دیگر را که تواما بکار رفته نباید ازنظر دور بداریم. اگر که ساواك از شیوه های فریبکارانه و صحنه سازیهای پدرانه استفاده می کند بخاطر اینست که شکنجه گران با مشاهدهٔ ساده لوحی و بی تجربگی برخی از مبارزین نتیجه گرفته اند که این شیوه ها میتواند در بازجوئی بعنوان یك حربه ی موثر بکار رود.

راستی که اگر در میان مردم و یا مردم دربرخورد دائم نبوده و در محیط ها و شرایط مختلفی زندگی نکرده باشد و از خصلت های خلق در برخورد وارتباط و زندگی با آنها اطلاع باشد چه زود تحت تاثیر این صحنه سازیها خام شده و خود را می بازد. اینجا یاد رفیقی می افتم که می گفت " تحت چنین شرایطی یك کمونیست باید یك عیار باشد و همه فن حریف ". تجربه نشان میدهد که هر کس در زندگی عادی و روزمره ی خود با طبقات و اقشار مختلف مردم

بیشتر دمخور بوده و مراوده داشته و در روبروشدن با مسائل هر روزی زندگی آنها اعم از مشاجرات و دعوا هاوکشمکشها ، معامله و خرید و فروش و برخورد های گوناگون دیگر دخالت داشته ، رند تر و زرنگتر بار آمده و همیشه در روبرو شدن با مسائل تازه برخوردی هوشیارانه و شکاك کرده است .

باطاق بازجوئی برگردیم . پس از این صحنه سازیها ورقهٔ بازجوئی و خودکار را جلویم گذارده وبا صدای گرفته و بغضداری گفت : بردار نحوهٔ فعالیت خود و انگیزه هائی را که وادارت کردند دنبال چنین کاری بروی ، بنویس . یادت باشه که ذکر جزئیات برای ما خیلی اهمیت داره . این را گفت و از منبر بزیر آمد تا در اطاق بغل دستی شاهکارش را برای همکارانش تعریف کند .

ساعتی طول کشید تا خلاصهٔ نوشتهٔ قبلی را دوباره روی کاغذ بیاورم ، در ضمن نوشتن

چندین بار تهرانی و دیگر بازجوها می‌آمدند و بالای سرم می‌ایستادند و یا ورقه های نوشته شده را اززیر دستم بیرون می‌کشیدند و نگاه می‌کردند و با گفتن اینکه چرا اینجا بفلان چیز اشاره نکردی و . . . و یا چرا جزئیات را بدقت ذکر نمی‌کنی و غیره می‌خواستند در حال تشنج و ناراختی روانی قرارم داده تا از فکر دروغ پرداز دست بردارم و به خود تلقین کنم که این ها همه چیز را می‌فهمند و با دقت مطالب را می‌خوانند و می‌دانند که کجایش دروغ است و کجایش راست ، بهتر است واقعیات را بنویسم و از دروغ دست بردارم ولی

---

۱۰ پاوقی از ص قبل :

بعد ها در زندان و پس از دادگاه و دیدن نمونه های فراوان پی بردم که در زیر بازجوئی زیاد نوشتن ، زیاد حرف زدن و دست آخر زیاد لو دادن ، نه تنها علیرغم ادعای دشمن منجر به آزادی کسی نمی‌شود بلکه به نسبت قطر پرونده جرم هم زیاد تر می‌شود . در اینجا دقیقا فرد وضع کسی را دارد که در باتلاق افتاده و هر چه دست و پا میزند و تقلا

من درست برعکس خواستشان با خود می‌گفتم : چه می‌دانند که من دروغ می‌نویسم یا راست ، غیب که نمی‌دانند ، تا زه اینطور که من پیش‌میروم خودم هم یواش‌یواش‌دارد باورم می‌شود که همه چیز حقیقی است ، تا چه رسد به آنها .

بقیهٔ پاورقی : می‌کند بیشتر غرق می‌گردد و یاحالت کسی را دارد سر نیزه بزیر گلو ، که با هر بلی گفتن بیشتر خرخرهٔ خود را بکام آن فرو میبرد . درمقابل مثالی بود که می‌گفتند : پرونده ها باید چنان سبك باشد که برای اجتناب از برد نش‌توسط باد زیر سیگاری روی آن گذاشته شود . همچنین می‌بایست آنچه را که نوشته می‌شود دقیقا بخاطرسپرد و چندین بار پیش‌خود تکرار کرد تا در صورت پرسش‌دوباره تناقضی پیش‌نیاید . زمانی که من تصمیم گرفتم قرارهای دروغین بگویم ، عضو ی کاغذی برداشت و شروع بنوشتن آنچه میگفتم کرد . فلان جا ، فلان ساعت و غیره ، سه قرار را گفتم ولی وقتی برای خود تکرارشان می‌کردم ناگهان متوجه شدم که اولی ازیادم رفته ، حادثه ای بکمک شتافت و آن اینکه عضو ی را صدا کردند و او بدون برداشتن کاغذ از اطاق

پس از اتمام بازجوئی به اولین مامور که از پیشم عبور می‌کرد ورقه ها را داده و منتظر ماندم.

پس از مدتی ما را بداخل چادری در حیاط بردند هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که رفیق دیگری را که با من در چادر بود بردند.

چادر ما همه پر بود و رفت و آمد و سر و صدا کم کم سکوت کشندهٔ قبلی را می شکست، دیری نپائید که سراغ منهم آمدند و لنگان لنگان بطرف قسمت دوم سمت ساختمان سلولها پیش بردند. یکی از گروهبان ها که قبلا در کارگاهی با لباس کار دیده بودمش و از آنجا سابقهٔ آشنائی داشتیم مشغول بازرسی وسائل زندانیان بود، وقتی نوبت به بازرسی وسایل بقیهٔ پاورقی :خارج شد، بسرعت کاغذ را برداشتم و قراری را که گفته بودم بخاطر سپردم. اگر یادم میرفت چه گفته‌ام تمام ستونهای ساخته شده را ویران می‌کردم و باز دوباره روز از نو و روزی از نو، شکنجه و بازجوئی شروع میشد. (استفاده از وسائل و قرار-

من رسید ، کارگر سابق و مامور بازرسی فعلی بـــا
مشاهدهٔ من مثل اینکه جا خورده باشد باتعجب
گفت :تو اینجا چکار میکنی ، تو که پیش اوسر ها س
کار میکردی . گفتم :خوبه یگه ، پیش میاد . بعـــد
مثل اینکه متوجه اشتباه خود شده باشد ناگهان
قیافه ای جدی بخود گرفت و اخمی کرد و مشغول
باز کردن بند کفش ، گرفتن کمر بند ، دست کشیدن
داخل لیفهٔ شلوار و یقهٔ پیراهن ، داخل جوراب
و کفش و گرفتن اشیاء فلزی ، پول خرد ، دکمـــه
و وارد کردن نامهان در لیست افراد زندانی در ـ
سلول شد . ما را روانهٔ سلول شماره ۱ از جملـه
سلولهای قدیمی اوین کردند (هنوز سلولهـــای
بالا ساخته نشده بود) در سلول سه نفر بودند

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل :
دادهای کهنه شده و واقعی کمک بزرگی در فراموش
نکردن قرارهای دروغین گفته شده می باشد .)

که از دیدن من هم خوشحال و هم ناراحت شدند
خوشحال از اینکه تازه وارد م و خبرهائی دارم ومصاحبی
تازه هستم و ناراحت از اینکه در گوشه زندانم می-
بینند . منهم از اینکه بسلول آمده و ضمنا تنها نبودم
خوشحال بودم . اینجا میشد حرف زد ، راه رفت ،
بحث کرد و بهر نحوی شده با ناراحتی کمتری وقت-
گذرانی کرد . جا برای ٤ نفر کمی تنگ بود بهمین
دلیل برای خوابیدن ، پتوها و تشك ها را تا زیر
در پهن کردند برای راه رفتن میبایست به نوبت
دونفر دونفر راه میرفتیم . تا دوسه روز بعلت درد پا
راه رفتن برایم امکان نداشت بهمین جهت من گوشه‌ای
می نشستم و قدم زدن آنها را تماشا میکردم . آفتاب
در گوشه ضلع جنوبی دیوار سلول تا نیم متر به کف
مانده پائین می آمد و بچه ها یکبار با پرسیدن ساعت
در همان وقت و علامت زدن به سایه آفتاب روی دیوار
می توانستند به تقریب وقت را در روز تعیین کنند .

سکوت بر سالن حکمفرما بود و زندانیان حق صحبت کردن نداشتند ، بهمین جهت آهسته و پچ پچ مانند حرف می زدیم . اوایل، برای خبر کردن سربـــاز و خروج از سلول میبایست به در می زدیم و شماره سلول را می گفتیم ولی بعدها گفتن شماره را هـــم قدغن کردند.چرا که رفقای دیگر زندانی از طریـــق بعدا می فهمیدند ما در کدام سلول هستیـــــم. سرباز قبل از آوردن غذا دریچه را باز میکرد و افراد داخل سلول را می شمرد و سپس تند و محکـــم دریچه سلول را بهم می کوفت و چفت میکرد وســـراغ سلولهای دیگر میرفت . ما در روز سه بار براحتـــی پیش یابعد از وعده های غذا میتوانستیم بیرون برویم (دستشوئی ، مستراح ، حمام ، لباسشوئی) درواقع دیگر با ناز و اکراه سرباز پست روبرو بودیم ، بـرای تماس با افراد دیگر در مواردی که نوبت بیرون آمـد ـنمان نبود میتوانستیم ببهانه مستراح رفتـــن

خارج شده و با فردیکه احتمالا در حمام بود حرف
بزنیم . بعدها این موضوع فهمیده شده و کاملا
رعایت میشد که تا وقتی یك زندانی در بیرون سلول
بود زندانی دیگری حق بیرون آمدن از سلول را نداشت . از اشیاء چوبی و فلزی و کلا سخت چیزی
در سلول وجود نداشت و ما فقط هنگام غذا خوردن
رنگ کاسه را میدیدیم ، از قاشق هم خبری نبود .
چند تشك ، چند پتو ، چند تکه لباس که بجای بالش
مورد استفاده قرار می گرفت و مقداری نان محتویات
سلول را تشکیل میدادند حتی عینك یکی از رفقا
را که شدیدا به آن احتیاج داشت از او گرفته بودند .
غذائی که بما میدادند غذای سربازی بود با این
فرق که در راه سربازان گوشت و مخلفاتش را کش
می رفتند و یا اگر تقسیم غذا بدست آنها می افتاد
میبایست با پس مانده غذاها و یا مقدار بسیار
ناچیزی که شکم گنجشك راهم سیر نمیکرد سرمیکردیم

اوایل طبق عادت خارج از زندان نان عاشینی را که بما میدادند با خمیر میخوردیم ولی بعد ها بهتر دیدیم که از خوردن خمیر نان دست بکشیم چرا که بر اثر بی تحرکی ، نبود غذاهای مقوی ، کمبود ویتامین در آنها ، وجود ناراحتیهای عصبی ناشی از شرایط زندان ، بازجوئی و شکنجه ، دیر هضم شده و دچار نفخ و ترش کردن معده و یبوست میشدیم ، راستش بعضی وقتها فکر میکردیم که نخوردن خمیر نان یك خصلت خرده بورژوائی است .

آنشب تا دیر وقت حرف زدیم و صحبت کردیم و من اولین شب زندانی بودن در سلول را بصبح آوردم .

روز چهارم (۱۳ شهریور)

امروز میبایست دومین قرار ساختگی را اجرا میکردم و از اینرو با نزدیك شدن ظهر حالت عصبی و دلهره در من بالا میگرفت . بهر صدائی ، بهر باز

و بسته شدن چفت دری گوشهایم تیز میشد و منتظر
باز شدن در سلول و صدا کردن خود می ماندم . با
لاخره چفت در سلول ما صدا کرد و گروهبانی
بنام احمد که آدم قد بلند و لاغر اندامی است گفت
فلانی کدامتان هستید و من جواب دادم و او با عجله
از من خواست تا حاضر بشوم و از سلول بیرون بیایم .
کاری نداشتم ، هم سلولیهایم کمکم کردند تا بلند
شوم خود گروهبان زیر بغلم را گرفت و در را بست ،
براه افتادیم ، از پله ها پائین آمدیم چیزی همراه
نیاورده بود که چشمهایم را بپوشاند گفت سرتو
بنداز پائین و جلوی پایت را نگاه کن ، بطرف جنوب
حرکت کرده از در آهنی گذشتیم و وارد بخش اول
ساختمان شدیم ، چند تا ماشین روشن و آماده
حرکت بودند ، مامورین با دیدن من بطرفم آمده
و مرا بداخل ماشین بردند و پس از سوار شدن ،
ماشین بحرکت در آمد . داخل ماشین خسروخان

پرسید طرف که میاد چه ریختیه ؟ هیکلش درشت و قلدره ؟ احتمال داره اسلحه داشته باشه ؟ ورزیده است ؟ و چقدر روی این مسائل تاکید داشت . مامورین دور و برش گوش تیز کرده و نفس نمیکشیدند و به حرفهای او گوش میدادند . من مشخصاتی راکه قبلا داده بودم گفتم و روی ورزیده بودن تکیه کردم .

چند تن مامور جدید در میانشان بچشم میخورد . دکتر جوان در پایگاه ماند تا عطیات دیگری را هم رهبری کند . خسرو خان ناعی که مردی ۳۵ ساله ، قد بلند ، کشیده با موهای مشکی و صاف بود فرماندهی عطیات را بعهده داشت . به محل قرار که همان خیابان خراسان بود رسیدیم این بار برخلاف دفعه قبل دور هم جمع نشدند تا وظیفه هر کدامشان روشن گردد بلکه از داخل ماشین و توسط بی سیم به افراد تازه وارد یکه در این عمل شرکت داشتند دستوراتی صادر میشد . بقیه هم

که یکبار علاف شده بودند این بار میدانستند باید چکار کنند . سر موقع در محل مرا پیاده کردند تا راه بروم و لنگیدنم برایشان اهمیتی نداشت و می خواستند هر طور شده این بار سر قرار راه بروم . از سر جاده خواسان دست راست نزدیک جدول جوی راه افتاده و بطرف بالا رفتم . نحوهٔ حرکتشان با من چنین بود : یک ماشین در فاصله ۵۰ متری در جلو آهسته حرکت میکرد ، یک ماشین با همان فاصله از عقب ، چند ماشین نیز در نقاط مختلف پارک شده بودند . یک نفر روی خطی بموازات من ولی عقبتر با فاصله ۱۵ متر و یک نفر دیگر باهمان فاصله جلوتر از من حرکت میکرد ، قرینه این وضع درست در سمت دیگر خیابان بچشم میخورد . خود خسروخان داخل آریای آبی رنگ نشسته و منطقه قرار را نظاره میکرد ، ۲۰ دقیقه طول کشید تا من به برج شاه پسند رسیدم ، خسروخان با آریا جلو آمده و با قیافه عمیق و شدیدا

دلخوری نزدیك شده ، قبل از اینکه حرفی بزنـــــد
پیش دستی کرده و پرسیدم " حالا چی کارکنم " کمی
خیره بمن نگاه کرد و بعد گفت " خوارکسته " خواستم
حرفی بزنم که زود پرید وسط حرفم و گفت " خفه شوکو
ـ نده آبچی ، برو اونور خیابون برو پائین ماد رقحبه "
عرض خیابان را قطع کرده و در آنسوی خیابان بطرف
غرب راه افتادم .

جاده خراسان دو ایستگاه بالاتر از میدان خلو
ـتر میشد و از مسگر آباد به بالا کاملا خلوت و همه
جا قابل دیدن است و امکان فرار زیاد میباشـــد .
مثلا زمانی که من در ضلع شمالی خیابان قدم میزدم
پس از رسیدن به گورستان مسگر آباد و دومیـــــن
در ورودیش در صورتی که پایم سالم بود می توانستم
وارد گورستان شده و پس از بستن درب امکان فرار
از چنگشان را بدست بیاورم . پس از طی مسیـــرو
رسیدن به نزدیکیهای میدان خراسان ، خسرو خان

آنسوی خیابان با حرکت سریع دست و با فحشهای بی در پی بسمت خود صدا یم کرد . قیافه اش نشان میداد که شدیدا پکر و ناراحت شده ، سوار ماشین شدم و براه افتادیم . چقدر لذتبخش است که دشمن را این چنین پکر و ناکام ببینی . ۲۴ ، ۲۵ نفر کماندوی ساواک برای دستگیری یکنفر بیایند و ۲ ساعت در دلهره و وحشت و ترس و حالت عصبی بسربرند و نتیجه ای هم نگیرند و دریایان دست از پا درازتر بپایگاهشان برگردند . اینبار در درون ماشین من بودم که قند توی دلم آب میشد و از خوشحالی ، اسیر بودنم یادم رفته بود . قیافه های افراد دور و برم همه عبوس ، اخم آلود و خشمگین بود با خود میگفتم " چرا حالا بهوا نمیپرید و برسرم نمی زنید که چریك گرفتیم ، چریك . چرا نمی خندید ترسوهای بزدل که از لحظه ورود به منطقه آرام و قرارند اشتید و از فکر درگیری احتمالی با فردی که سر قرارمیآید

وحشت زده بود .

رفقا !نمی دانید که دیدن یکری این بیشرفها چقدر لذت بخش است . داخل ماشین هیچکدامشان حرف نمی زدند ، سر چهارراه خسروخان که رانندگی ماشین رابعهده داشت ، پیاده شد و به ماشین دیگری رفت و یکنفر دیگر پشت فرمان نشست . بارفتن فرمانده عملیات قیافهٔ عبوس ماموران زیردست باز شد و بگو بخند را آغاز کردند و من متوجه شدم تمام آن قیافه گرفتن ها بخاطر حفظ ظاهر و همرنگ شدن با فرمانده بوده است که آری ما هم خیلی یکریم که نیائید . در صورتیکه از ابتدا آرزویشان این بود که فرد سر قرار نیاید . صحبت را شروع کردند ، یکیشان خیلی جدی پرسید "ببینم در صورت پیروزی بتوقول چه منصب و مقامی را داده بودند ، تو نه دیپلم داری ، نه مهندسی و نه دکتر ، چه پستی را بتو میخواستند بدهند؟ یکی دیگر گفت "حتما میخواستند

دربان سفارت چین در اتریش کشته شد" یکی دیگر با لحن مهربانتر گفت " حیف جوونیت نبود که خودت را بد بخت کردی ، اینکار ها چیه ، مگر میشود با اینهمه نیرو و پلیس که با هوشیاری دارند از مملکت مواظبت میکنند دزد افتاد . " یکی دیگر گفت " میرفتی قاچاقچی میشدی ، اینهمه توی این مملکت قاچاقچی دارند فعالیت میکنند ، زندگی بعضی هاشون ازنخست وزیر هم بهتره " . نفر چهارم که تا حالا ساکت بود گفت " نه بابا آنها را هم میگیرند تیرباران میکنند " دومی باز درجواب گفت " حالا نره یه قاچاقچی حرفه ای بشه ... یکی دو بار دست به قاچاق که زد و پول و پله ای گیرش افتاد ولش کند بره دنبال خوردن و زندگی . " سومی گفت " اصلا چرا مثل همه مرد پسرش را نفرستند اتریش و زندگیش را بکند " سپس روبمن کرد و گفت " باباجون مگه تو توی راه آهن کارنمیکردی " گفتم چرا گفت " ۲۰۰ ، ۳۰۰ تومان بهت میدادند

یا نه ؟ گفتم : همین حدودها . خوب چی میخواستی دیگه ، من خودم آدمهائیرا می شناسم که توی ایـــن مملکت نون خشك توی آب میزنند و می خورند و صدا ـ شون هم در نمیاد ، واسه اینکه هیچ کاری نمی شـــه کرد ، از اول همینطوری بوده . در همین موقـــع به بستنی فروشی اکبر مشدی رسیدیم به پیشنهـــاد یکی از آنها ماشین رانگاه داشتند و بستنی خریدند و دوباره براه افتادیم . به نزدیکیهای قزل قلعـه که رسیدیم سرم را پائین نگاه داشتند که جائـــی را نبینم . به قزل قلعه رسیدیم پیاده شدیم و مـــرا به دفتر ساقی بردند . در راهرو روبروی اطاق وی مرا مدتی نگاه داشتند و خود داخل اطاق شدند . در اطاق مجاور من فردی را کتك میزدند . یکـــی از مامورین از اطاق ساقی بیرون آمد و به اطـاق دیگری که در شمال دفتر ساقی قرار دارد و بجـای قهوه خانهٔ وی بشمار میرود رفت و در را باز کرد تـــا

من تخت‌خالی و طناب‌و شلا ق را ببینم . همان‌کسی که د ر قرار اول لنگ بد ست د اشت‌کنار من ایستـاد ه بود . خسروخان از اطاق خارج شد و گفت «خوار ـ ـ . مادر . . . حالا د یگر ما را فیلم میکنی ؟ و یـك سیلی بگوشم زد . حالت ناراحت‌و حق بجانبـی بخود گرفتم و سرم را پائین اند اخته بود م که ناگهـان با یورش‌همگانی ماموران ساواك روبرو شد م و سیل مشت و لگد و فحش‌بر سر و رویم جاری شد . حالا د یگـه موتوریه میاد و نشونمون نمید ی ها . . . چرا نشون ـ ند ا د ی . . . می‌بینی و سرت را می‌اند ازی پائین . همینطور از این طرف سالن به آنطرف می‌کشاند نم . من که با شنید ن این حرفها قوت قلبی پید ا کـرد ه بود م و مطمئن شد ه بود م که تصورکرد ه اند من راست گفته بود م و آنها را بر سر قرار حقیقی برد ه بود م بـا صد ای بلند و گریه مانند ی گفتم ، چی‌چی رو د یـد ی و نشون ند ا د ی . . . مگه بایستی همهٔ موتوریهـا

را نشونتون میدادم . . . همه که اون نبودند . . .
من همه را دیدم ولی هیچ کدامشان اون نبود .
اصلا موتور هوندا آبی رنگ اومد زد بشه ؟

یکی از مامورین در حینی که می‌گفت ، ببنـــد
دهنتو . . . ننه سگ پدرسگ که اومد سیلی محکمی
هم بصورتم زد و بعد از تهدیدهای گوناگون کـــه
اله میکنیم و بله می‌کنیم ، برسیم بالا چوب توی . . .
دور و برم را خالی کردند .

پس از اتمام این یورش یکی از مامورین ساواک که
در این مشت و لگد کاری شرکت نداشت وقتی ناراحتی
مرا دید پیش آمد و خواست باصطلاح مرا دلداری
داده باشد گفت : مگه تو دیدیش که نشون ندادی؟
طرف نیامده و یا اگر آمده تو ندیدیش ، دیگه بتـــو
مربوط نیست که اگر باز هم ازت خواستند تو بـــدن
ترس حرفتو بزن . منکه از حرفهای این ساواکـــی
ناشی خیالم آسوده تر شد و اطمینان بیشتر پیدا کردم

که دروغهایم را باور کرده اند . در تائید حرفش از او خواستم که وساطت کرده و برفقایش بگوید که دلیلی ندارد من دروغ بگویم ؟ !

پس از پیاده کردن این شگردها که منظوراز آن بیشتر تولید ارعاب و ترس است دقتی بحال خود باقی ماندم . در اطاق روبرو هنوز باز بود و چند سرباز قوی هیکل با صورتهای خشك و مسخ شده در حالیکه تفنگهای خودکار خود را در دست می فشردند حرکات مرا می پائیدند . با اینکه بعضا سعی در بی تفاوت نشان دادن خود نسبت باین گونه صحنه ها را داشتند ولی بطور کلی از تغییر حالاتشان می شد درك کرد که با کنجکاوی و حساسیت برخوردهاوواکنش های ما را از نظر می گذرانند و از نحوهٔ رفتار و برخورد ما و ساواکی ها نتیجه گیری و قضاوت هائی له یا علیه ما می کنند .

سربازی که با نارضایتی و بزور بخدمت فرا

خوانده شده و چه بسا این دو سال خدمت باعث
از هم پاشیدگی خانواده یا دست‌کم عقب ماندگی
کار و زندگی اش شده ، در زیر دست یک مشت درجه
دار و مافوق زورگو که با فحاشی ، تنبیه و بیگاری با او
برخورد می‌کنند نمیتواند دل خوشی از دستگاه
داشته باشد و فقط وحشت و ترس از قدرت پوشالی
دستگاه است که وی را وادار به سکوتش کرده ، با
چنین تحلیلی می‌توان دریافت وقتی در قزل قلعه
بعد تی هرچند کوتاه مامور خدمت می‌شود علیرغم
تمام تبلیغاتی که دشمن بر علیه مبارزین می‌کند
و زندانیان مبارز را دزد و قاتل و جانی معرفی نماید
و با تهدید و تبلیغ از سرباز می‌خواهد که سرباز خوبی
باشد (از نظر دشمن بهترین سرباز کسی است که
مغزش کار نکند) با وجود این سرباز بخاطر تضاد
طبیعی که با دشمن در رابطه با زندگی مادی و
ملموس خود حس می‌کند و مشخصا بخاطر برخورد های

زیاد با مهارزین زندانی (هنگام انتقال زندانیان ، مسئول خرید شدن برای آنان وغیره) تحت تاثیر رفتار آنان قرار گرفته و می بینند که آنها در مقابل دستگاه ایستاده اند و علم طغیان بر علیه دشمن برافراشته اند و باین ترتیب گفته دشمن را عینی بر اینکه اینها درد و جانی هستند با رفتارها و برخورد های رفقا مغایر بنظرش میرسد . حال می خواهد ببیند اینها چه کسانی هستند و چگونه با دشمن برخورد خواهند کرد . آیا حال که اسیر شده اند می توانند در مقابله چشم او ماموربن ساواك و درجه داران ارتش و بطور کلی مافوقهای مغرور و زورگو را به تمسخر و استهزا بگیرند و خوار زبون شان سازند ؟ . باین ترتیب در پیش گرفتن هرگونه روش زبونانه و ملایم در مقابل دشمن حکم تسلیم شدن را برایشان دارد .

آنروز در راه زندان قزل قلعه احساس می کردم که سربازان با نگاه و رفتار خشمگینشان مرا شماتت

می‌کنند زیرا که آنها به نقشی که من اجرا می‌کـــرد م آگاهی نداشتند و تصور می‌کردند که من ضعف نشا ن داده و به رفقای خود خیانت کرده ام .

از قزل قلعه خارج شده و روانهٔ اوین گشتیـــم پس از پیاده شدن از ماشین مرا به گروهبانی سپردند و گفتند که بسلولم روانه کند ، مثل اینکه قبلا از قزل قلعه جریان را گزارش داده بودند و دیگر احتیاجـی به بازجوئی و استنطاق دوبارهٔ من نبود .

رفقا بی صبرانه منتظر من بودند . پس از ورود م مدتی بدون اینکه سوالی از من بکنند طوری نگاهـــم می‌کردند ، گوئی خودشان می‌خواستند بفهمنـــــد " شیرم یا روباه " قیافهٔ مطو از شادی و هیجان من که در سلول فرصت بروزش را یافته بودم نه تنهـــــا از نگرانی بیرونشان آورد بلکه در شادیم شریك شدند و با من می خندیدند .

بالاخره طاقت نیاورده پرسیدند که چطورشـــه

چکار کردی ؟ من با خنده گفتم ، هیچی طرف پریـد .
یکی از بچه ها که عمری را با روحیهٔ محظی پشت سـر
گذارده بود و تشکیلات و مخفی کاری برایش ملمـوس
نبود و نمی توانست با همین جملهٔ من خود را قانـع
کند که هر چه بوده از من بکس دیگری نرسیده اند لذا
توضیح بیشتری می خواست . ناشیگری خود منهـم
کم نبود . پس از آنکه توانستم در قالب نقش ساختگی
خودم جابیفتم و اطمینان حاصل کنم که دیگر خطـری
از طرف ساواک نمیتواند در مورد کسب اطلاعـات
مرا تهدید کند تقریبا خیالم راحت شده و اصـل
مخفی کاری را فقط در مورد ساواکی ها رعایت می کردم
وکلا بر اثر خوشبین بودن دست به بی احتیاطی ها
خطرناکی میزدم که در صورت وجود افراد ناباب وضعیف
(که تحت تاثیر شیوه های ساواک تمام اطلاعات خود
را در اختیار دشمن می گذاشتند) می توانست برایـم
گران تمام شود . مثلا بر اثر اعتمادی که خیلـی

زود به هم سلولیهای خود پیدا کردم و از روی سا-
دگی در بحث‌ها و صحبت‌ها برخوردی می‌کردم که
حاکی از موضع مثبت و برخورد فعالم نسبت به قضایا
بود و این خود منشاء اطلاعاتی برای آنها می‌شد .
مخصوصا بایکی از بچه‌ها که پسر پر شور و شوقی
بود و از سرد واندن ساواکیها حرف زده بودم و همین
خود بعد ها که هوشیارتر با قضایا برخورد می‌کردم
باعث تشویش و نگرانیم می‌شد چرا که احتمال داشت
او بر اثر سادگی و بی تجربگی و از روی صمیمیت
و بخاطر اینکه تعریفی از من کرده باشد حرفی جایی
زده و بگوش ساواک برسد . این طوربی احتیاطی
ناشی از بی مایگی و کم جنبگی من بود .

مبارز تحت هر شرایطی باید روحیه تشکیلاتی
خود را حفظ کند و بر تمام اصول انقلابی که به
تجربه و بقیمت خون کسب شده با احساس مسئولیت
عمل کرده و کوچکترین تخطی را جایز نداند .

تا زمانیکه در بندیم و تکلیفمان روشن نشده است حتی باید همان نقشی را که برای ساواک ایفا کرده ایم در مقابل رفقای زندانی خود هم در پیش بگیریم .

البته قابل ذکر است که رفقائی که سابقهٔ کار بیشتری داشتند و کار تشکیلاتی و منضبط بودن در جریان مبارزه جزئی از وجود شان شده بود و کار کشته و با تجربه و پخته تر بودند در این مورد هم درست عمل میکرده اند و در برخورد با زندانیان هوشیاری خود را از دست نمی‌دادند . برای نمونه می‌گفتند : رفیق مسعود احمد زاده در اوایل دستگیری فقط در مورد مسائل استراتژیک مبارزه آنهم در موارد نادری معلوماتی در اختیار رفقائی که در سلول با او بودند گذاشته ، چرا که هنوز نه وضع خودش و پرونده اش روشن بوده و نه دید روشنی از اطرافیان داشته است . یکی از رفقای

شاخهٔ تبریز خود را فردی عادی معرفی کرده بود و تا مدت نسبتا طولانی یعنی تا زمان رو شدن پرونده اش توسط رفقای دستگیر شدهٔ دیگر با مهارت و قدرت، شخصیت واقعی خود را هم از ساواك و هم از زندانیان دیگر مخفی نگهداشت و چقدر شکنجه را بر سر این موضوع تحمل کرد ولی از موضع خود پائین نیامد بطوریکه نه تنها ساواك بلکه اکثر زندانیان هم باور کرده بودند که او همانطور که ادعامیکند فردی عادی است . باز هم تاکید میکنم که در مقابل زندانیان دیگر باید هوشیارانه برخورد کرد چرا که بقول رفیقی همهٔ اینها رفیق نیستند و احتمال درز خبر و تحت کنترل بودن از طرف یك زندانی خود فروخته و یا افرادی که سیاسی نیستند و بر اثر ظن گرفته شده اند، وجود دارد . همانطور که درد دل کردن و وراجی برای دشمن تولید درد سر می‌کند . در هنگامیکه

در بلا تکلیفی بسر میبریم و وضعمان روشن نیست
بی‌گذار به هر کس اطمینان کردن و از سیر تا پیاز
فعالیت خود را برای کسی تعریف کردن هم می‌تواند
خطرناک باشد . بقول رفقا اطلاعاتی را که
در اختیار کسی می‌گذاریم باید در حد پرونده باشد
نه بیشتر و در مقابل این سئوال که خوب پس
انتقال تجارب کی و چگونه صورت می‌گیرد پاسخ
می‌دادند : انتقال تجارب پس از روشن شدن وضع
پرونده صورت خواهد گرفت .

حال برگردیم و ببینیم با قرار بعدی چه کردم
در این زمینه دروغی ساخته و گفته بودم در صورت
نیامدن کریم بر سر قرار دوم می‌بایست فردای آن روز
تا ظهر روی چار چوب قسمت غربی در امامزاده معصوم
با گچ سبز علامتی بزنم و فردای علامت ساعت
۵ در خیابان سپهبد رزم‌آرا همدیگر را ببینم . پای
من درد می‌کرد و مخصوصا وقتی مدتی می‌نشستم

از جا نمی‌توانستم بلند شوم . ناحیهٔ کوزك پایین
بشدت درد می‌کرد بطوریکه برای بیرون رفتن می‌با ـ
یست کسی کمکم کند . این امر باعث خوشحالی من بود
چرا که مستمسکی برای استناد در مقابل استنطاقات
ساواکی ها که حالا دیگر چرا نبود ؟ داشتم . سعی
من این بود که مسئله کاملا طبیعی جلوه کند و بدین
وسیله مدرکی علیه خود بدستشان ندهم و خود را از
بند رها کنم .

این فکر پس‌از اجرای قرار دروغین دوم در من
قوت گرفت، چرا که پس‌از برخورد با رفقا در سلول
و در میان گذاشتن مسائلی که در پرونده‌ام بود
به این نتیجه رسیدیم که اگر بدین منوال پیش‌بروم وبا
همین پرونده ، آنها نمی‌توانند مرا مدت زیادی در
زندان نگه دارند .

۱٤ شهریـــــور

صبح را با صحبت و بحث با رفقا گذراندم . ساعت حدود ۱۱ بود ولی هنوز سراغ مرا نگرفته بودند . ظهر شد ، طبق معمول صدای بهم خوردن دریچه‌ها و باز شدن در سلولها شروع شد . پس از ناهـار نوبت بیرون رفتن ما رسید . می بایست ظرفهارا خـود بشوئیم ، من که نمیتوانستم بهمین جهت رفقای دیگر ـ اینکار را می‌کردند ، ضمنا برای بیرون رفتن می بایست یکی یکی میرفتیم ، اولی میرفت و بر می‌گشت وبعـــد نفر دوم و بهمین ترتیب تا نفر آخر .

رفقا بنوبت در سلول قدم میزدند و اینکـــار را یك ساعت و گاهی بیشتر ادامه میدادند . ما پس از گذشت هر ۲٤ ساعت روی دیوار خطی می‌کشیدیم . ساعتی گذشت و بالاخره چفت در بکناری رفت و دریچه

باز شد و جفد که حالا می‌شناختمش گفت حاضـــــر باشم ، این بار زیاد عجله نداشت و منتظر شد کـــه من خودم را حاضر کنم ، طبق معمول باز رفقا تشویـــق بخونسردی و دعوت بآرامشم کردند و با دستی بپشتم روانه ام نمودند . جفد زیر بغلم را گرفت و پائیـــن رفتیم ، از در آهنی گذشته و بطرف ماشینی کـــــه منتظر بود راه افتادیم ، پرویز خان ، ساواکی آبله رو و دو نفر دیگر همراهان من بودند . ایندفعه چـون خبری نبود چهار نفر که در دست یکنفرشان کیـــف سیاه رنگ بزرگی بود اسکورتم می‌کردند ، سوارماشین شده و راه افتادیم . باز طبق معمول سرم را پائین فشار دادند تا جائی را نبینم (سرم روی زانویم قرار گرفت) پس‌از وارد شدن به بزرگراه ونك اجـــازه دادند سرم را بلند کنم .

آفتاب در غروب بصورت نیمکره زرد رنگی در حال پائین رفتن بود و ساواکی‌ها احساساتی شـــــده

و داشتند از این منظره حرف میزدند و لذت میبردند ولی این امر نمی‌توانست از اضطراب و تشویش آنان که با هر چه بیشتر نزدیک شدن بمحل نمایان تر بود حایلی بکشد ، رنگ صورتشان بتیرگی می‌گرائید و در تن صدایشان لرزش کاملا محسوسی احساس می‌شد .

امیریه ... ملك ، ماشین را نگاه داشتند و از خرازی فروشی یك گچ سبز رنگ خریدند . ماشین راه افتاد ، دروازهٔ قزوین ... سر پل امامزاده معصوم ... پائین تر جلوی راه ورودی به امامزاده ماشین را پارك کردند و با احتیاط از ماشین پیاده شدند ، دور و بر را از نظر گذرانیدند و مرا جلو انداخته و خود از پشت سرم راه افتادند صاحب در و پنجره فروشی در حالیکه مشغول جمع و جور کردن بساطش بود در حالیکه داشت با صدای بلندی با یکی از کاسب های آنجا صحبت میکرد به

دیدن من که با آن لباس پاره و موهای ژولیده وضع رقت انگیزی داشتم ، مدتی نظاره ام کرد و باز محبتش را از سر گرفت .

پاهای ماموران بزور بدنبالشان کشیده می شد صدا از هیچکدامشان در نمی آمد . من آهسته و با زحمت پیش میرفتم ، به اما مزاده نزدیک شدیم پرویز خان گپ را بدستم داد و من علامت را بمحل تعیین شده زدم . وارد حیاط امامزاده شدیم یکی از ساواکیها که مرد چاقی بود انگار که برای استغفار گناهان خود فرصتی گیر آورده باشد با صدای لرزان و ملتمسانه ای شروع به خواندن زیارت نامه و طلب مغفرت کرد و دیگران هم آهسته چیزهائی زمزمه می کردند .

عصر تابستان بود و هوا گرم . خادم امامزاده با زن و بچه اش در صحن حیاط سفره شام را گسترده بودند . من خیلی تشنه بودم بهمین جهت پیش

رفته و آهسته از پسرکی که بلند شده و ما را نگاه
می‌کرد آب‌خواستم ، پسرك که از دیدن من با این
وضع و آن چهار نفر دور و برم به تعجب افتاده بود
برای اینکه کمکی بمن کرده باشد با گفتن چشم ، پارچ
را از وسط سفره برداشته و چون آبش گرم بود داخل
اطاق رفته و پس از آب کردن پارچ آنرا بدستم داد .
مامورى که معلوم بود از همه بیشتر ترسیده با صورت
سیاه شده اشرهو نگاه مظنونی ناظر این صحنه بود .
بهرحال پس از آب‌خوردن مدتی توقف کرده و راه
افتادیم . در راه همان مامور طاقت نیاورده و پرسید
چی در گوش اون پسره گفتی ، نکنه علامتی چیزی
بهش دادی .گفتم ای آقا چه حرفها میزنید . . . مگه
ندیدی که آب‌خواستم و او هم برام آب آورد . مقدار
دیگری راه آمدیم که دوباره پرسید : راستشو بگو
اینجا انبار اسلحه مسلحه ای ، چیزی ندارید ؟
گفتم :تا حالا اینجا نیامده بودم و این دفعهٔ اولمه،

اسلحه چیه ؟ . سوار ماشین شده و راه افتادیم
حالا هر چه دور تر میشدیم رنگهای صورتشان روشن
تر می‌شد و صدایشان بحالت عادی برمی‌گشت
و نفس راحتی می‌کشیدند . در راه پرویز خان که
اینجا به اصطلاح فرمانده محسوب می‌شد و با دیده
غبغب انداخته بود با تکبر حرف میزد بدون اینکه
طرف صحبت او معلوم باشد (مثل اینکه عارش
می‌آمد سه نفر دیگر را مخاطب قرار دهد) گفت
این چه جور علامت زدنه ؟ . . . پشت باجه‌ٔ تلفنی
تیری چیزی . . . بهر حال در بهبت بود که اگر
منظور خاصی جز علامت در بین نبوده ، این انتخاب
چه معنی می‌دهد . ماشین بسرعت از محل فاصله
می‌گرفت و بسوی زندان اوین میرفت . انتهای پارک
وی دوباره سرم را بطرف پائین فشار دادند و ماشین
پس از دوری وارد جاده‌ٔ خاکی ای که بسمت غرب
میرفت ، شد . دلهره محصول جلوی در مدتی توقف

کرد و پس‌از دادن نشانی و اجازه ورود گرفتن دوباره حرکت‌کرد . در توقف‌دوم ماشین ماموران پیاده شدند و بمن گفتند بهمان حال باشم تاگروهبان بیاید . انتظار زیاد طول نکشید پس‌از پیاده‌شدن آنها گروهبانی کیقبادی نام با زدن عینك بچشم مرا بطرف سلول برد . در راهرو سلول عینك را از چشمم برداشته و در سلول را باز کرد و من داخل شدم ، در حالیکه رفقا مثل دفعات قبل بی صبرانه انتظارم را می‌کشیدند ، پس‌از مدتی سوال و جواب غذائی را که برایم گذاشته بودند ، آوردند و آنشب تا دیر وقت به صحبت‌کردن گذشت .

۱۵ شهریور

صبح به صدای پای نگهبان و باز و بستهشدن در سلولها از خواب بیدار شدیم . البته یکی از رفقای مذهبی چون نماز می‌خواند هر صبح زودتر از

ما بیدار میشد وگاهی تا بیدار شدن ما نمیخوابید و به دعا و قرآن خواندن مشغول میشد .

درد پایم بیشتر شده بود و علاوه بر آن ناحیه چپ سرم نیز بشدت درد میکرد . امروز ساعت ۵ بعد از ظهر آخرین برنامهٔ قرار ساختگیم را باید اجرا میکردم و این آخرین خانی بود که بایست از آن میگذشتم . باز در این فکر بودم که چگونه قرار را کامل اجرا نکنم تا بهانه ای برای نیامدن کریم در سر قرار داشته باشم . قبلا یادآوری کنم که تهرانی پس از قراری که من در اجرای آن میلنگیدم و این خود در سر قرار علامت مشخصه ای بود ، با دستوری اکید گفته بود که هر گاه کوچکترین ناراحتی حس کردی بلافاصله مرا بخواه و یا مستقیما بدکتر خبر بده و به خیال خودش محکم کاری کرده بود . با در نظرگرفتن این موضوع متهم در نهال راهی بودم که این باصطلاح محکم کاری تهرانی را بی اثر کنم و آن راه به ینگونه

بود : در اوین بسرباز دستور داده میشود که فقط
دربازکنند و دربندند و احیانا کبریتی برای زندانیان
روشن کنند وغیر از اینها حق هیچ گونه کاری ازقبیل
حرف زدن با زندانی ، پیغام گرفتن وغیره راندارد .
با آگاهی باین موضوع من آنروز دهها بار مزاحم
سربازهای پست شده و در زدم و هر بار میگفتم
مرا ببرید پیش دکتر ، پایم شدیدا درد میکند .
البته این گفته ها را نه با لحنی جدی و ناراحت
بلکه معمولی و گاهی با تبسم میگفتم . در را میزدم
و میگفتم مرا ببرید پیش تهرانی ، خودش گفته .
در را میزدم و میگفتم یادتان باشد ها ... چند
بار تقاضای دیدن دکتر و تهرانی را کردم ولی به
حرفم گوش ندادید و سرباز ها فقط اکتفا باین جمله
میکردند که " باشه اگه اومد بهش میگم " احساس
میکردم که رفقا اندکی از این تندتند در زدن من
و خواستن تهرانی یا دکتر ناراحت میشوند و تعجب

میکنند که اینکار من چه معنی دارد؟ ولی خوب چیزی بزبان نمیآوردند و مفهم توضیحی در این باره نمیدادم.

زمان میگذشت... و این ساعات با انتظار سپری میشد. ساعت ۳/۵ درسلول باز شد وگروهبانی مرا صدا کرد و از من خواست که بیرون بروم، پایم درد میکرد و نمیتوانستم راه بروم و این بیشتر بخاطر این بود که از بعد از ظهر تقریبا حرکتی نکرده بودم. گروهبان با اکراه زیر بغلم را گرفت و راه افتادیم. وقتی بماشینهای روشنی که ساواکیها دورش را گرفته بودند رسیدیم از دیدنم قیافه شان توهم رفت و اخم کردند. یکی گفت: به اینکه شله و نمیتوانه راه بره". تهرانی را خواستند. قیافه ناراحت و درعین حال معصومانه ای بخود گرفته بودم. تهرانی بدیدن من مثل اینکه از وضع من دچار مصیبتی شده باشد با قیافه ناراحتی گفت چیه فلانی چی شده مگر دوباره

زدنیت ، تو که دیروز خوب بودی ، میتونستی قشنگ
راه بری نکنه بلایی سر خودت آورده باشی . با همان
حالت گرفته گفتم " من ازبس دکتر خواستم از بس
شمارو خواستم خسته شدم ، از صبح تا حالا یك ریز
دارم به سرباز میگم میخوام برم پیش دکتر ، می خوام
برم پیش تهرانی !!ولی مگه کسی گوشش بدهکاره ...."
تهرانیکه با این وضع و قیافه ای که داشتم حتی
نمیتوانست ذره ای تردید در گفته هایم بکند بانارا-
حتی و با صدای فریاد مانندی گفت " بگدوم سرباز "
گفتی " و بعد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد
گفت " چرا به گروهبانها نگفتی ، چرا اونارو صدا
نزدی ؟ " من گفتم " دومیزدم و سرباز دررو باز میکرد
و به او هم که میگفتم جواب میداد اگه اومد باشه . . .
میگم . . . میگم . . . گروهبان کجا بود . "

تهرانی صدایش راآرامتر کرد و مثل کسیکه
از من میخواهد خدمت بزرگی برایش انجام دهم و با

این کار خودش و خانواده اش را مدیون خود نمیدانست با لحن ملتمسانه ای گفت " فلانی چون حالا ببین ... ببین میتوانی راه بری . من میدونم کمیتونی راه بری ... بیست دقیقه بیشتر نیست بیا و مردی کن این بیست دقیقه را هر طور شده راه برو ... میدونم ، میدونم که برات ناراحت کننده و زجر آوره ولی خوب ما یکمک تو احتیاج داریم . این بزرگترین خدمتی است که میتونی بما بکنی .

واقعا مسخره است . ازمن گذشت و مردانگی می خواهند تا دردستگیری رفیقم گذشان کنم ! یکمک من احتیاج دارند و خود را مدیون من میدانند اگر خواسته های پلید شان را برآورده کنم . گوئی فراموش کرده بودند من چه کسی هستم ، این مردانگی و گذشت من برای چیست و این کمک من به که کیست ؟ آنها طوری حرف میزدند که گوئی از پسر خاله خود میخواهند به یک بطر عرق مهمانشان

کند !!انگار فراموش کرده اند که با دشمن طبقاتی خود حرف میزنند .و این کسی که از او میخواهند رفیقش را، رفیقی که اکنون در بیرون با تلاشی خستگی ناپذیر باری از مشکلات جنبش را بدوش می کشد تحویل آنها دهد ، دشمن آنهاست.

زهی باین رذالت و زهی باین حماقت .

بعد از این درخواست که حس کرد اجابتش مشکل مینماید مراسوار ماشین کرد، و راه افتادیم این بار به چشمم مینک زدند ، همان مینک کذائی را . پس از اینکه به جاده خاکی اوین رسیدیم وقتی گذشت ، ماشین ایستاد من از گوشه و کنار مینک میتوانستم ببینم علت ایستادن ماشین چه بود ، تصادفی رخ داده بود و یک جرثقیل مشغول بلند کردن ماشینی بود ولی بعلت تنگی جاده خود نیز گیر کرده و نمیتوانست کنار رود و جاده را بند آورده بود . ماشین ها پشت سر هم بوق میزدند

و آقا رضا فرمانده عطیات بی تابی نشان میداد . من
در دل آرزو می کردم که این راه تا زمانی که از وقت
قرار بگذرد باز نشود . اینبار مانطوریکه اشاره
کردم فرماندهی عطیات با آقا رضا نامی بود که مرد
قد بلند و چشم و ابرو مشکی با موهای مشکی صاف
و خوابیده که سنش در حدود ۳۴ ساله نشان می-
داد . کم کم داشت حوصله اش سر میرفت و مدام
ماشین را عقب جلو میکرد تابتواند راه گریزی پیدا
کند . اندکی عقب عقب رفت تا شاید از جهت
مخالف ، راه بخیابانی یابد ولی باو اطلاع دادند
که راه همین یکیست . حالا دیگر نگرانی آقا رضا
را میشد بوضوح خواند او دیگر یك آن نمیتوانست
راحت بنشیند . آخر اگر برمی گشت و میگفت در
راه بندان گیر کردم ، دستش می انداختند ، تحقیرش
میکردند و بی عرضه و نالایق خطابش میکردند که
یعنی چه . . . مگر راه بندان می تواند سدی

برای مامور سازمان امنیت باشد !!ناگهان نیـــــش
آقا رضا باز شد چرا که جرثقیل خود را بکنـــــاری
کشیده و راه باز شده بود . بسرعت راه افتـــاد ... .
بزرگ راه ونك طی شد ، به قزل قلعه نزدیك شد یـم
... کوچه ٦ ... کوچه ٥ ... جلو کوچه چهارم
توقفی کرده داخل شد . انتهای کوچه دو نگهبـــان
نجیر را کناری زده و ماشین وارد باشگاه ساقـــــی
شد !ساعت ٥ و ۳۰ دقیقه بود ، در اینجا چنـــــد
ماشین دیگر نیز حاضر بودند تا پس از آمادگی افراد
اسکورتمان کنند . ماشین ما ایستاد و مأموران یك بـه
یك پیاده شدند و درها را بستند ، من خود رابگوشه
ماشین کشیده و با خیال راحت تکیه دادم .

دکتر جوان روی دو آرنجش به ماشین پیکـــان
سفید رنگی تکیه داده بود و با خونسردی مأمورینـــی
را که بطرفش میآمدند نظاره میکرد . وقتی باو رسیدند
بین آقا رضا و دکتر جوان کلمات نامفهومی رد وبدل

شد که با اشاره هائی بطرف من توأم بود . پس
از کمی حرف زدن بطرف ماشینی که داخلش بودم
آمدند . من خود را جمع و جور کرده و منتظر شدم
تا ببینم میخواهند چکاری انجام دهند . آقا رضا
در حالیکه با دست اشاره میکرد گفت " بیا بیرون ببینم"
این جمله را با لحنی ادا کرد که انگار دست بکار
عبثی میزند و انتظار ندارد چیزی از این قرار
عاید شان شود . در را باز کرده بیرون آمد مهوبه
ماشین تکیه زدم . جوان با آن شکم برآمده وچشمان
خون گرفته و منزجر کننده و تنفر انگیزش پیش آمده
و نگاهم میکرد و گفت " یك ربعی وقت داریم ، یك
خورده اینجا راه برو ببینم " من راه رفتم ولی خوب
این راه رفتن بدرد آنها نمیخورد ، چین راه رفتن
متوجه شدم که وقتی پایم روی سنگ یا بلندی قرار
میگیرد بیشتر درد میکند و بطور طبیعی میلنگم .
بدین خاطر منهم سعی میکردم که پایم را روی این

ناصواب بها قرار دهم تا لنگیدنم طبیعی جلوه کند.
تعدادی از سربازان در محوطهٔ جنوبی پادگانشان
والیبال بازی میکردند و چند نفری هم ایستاده
وما را نگاه میکردند. دور و برم را ماموران ساواک گرفته
بودند ولی با اینحال سربازی راهم خواستند تا
مواظبم باشد. سرباز قد بلند و سیه چرده ای بود
که شدیدا گرفته و غضبناک بنظر می رسید گویا از اینکه
من باعث شده ام مزاحمش به شوند این قیافه راگرفته
بود. بهر حال من می لنگیدم و راه میرفتم وسرباز
با تفنگ G. 3 خود سایهٔ مرا دنبال میکرد. همینطور
داشتم قدم میزدم که دکتر جوان بمن نزدیك شد
و پس از مدتی نگاه کردن گفت "پسر درست حسابی
راه برو... استخوانهای پاتو که خرد نکردند" گفتم
"والله میتونستم میرفتم، طوری نزدیدکه جائی برای راه
رفتن موندهٔ باشه" گفت "خوب این طبیعیه اگه ما اینکارو
نمیکردیم تو که حاضر به حرف زدن نبودی و تازه تقصیر

خودت بود میخواستی زودتر بگی تا جونتو تو عذاب
نندازی ولی گذشته ها دیگر گذشته و الان وقتشه
که بفهمیم صداقت نشون دادی و حاضری با ما کمک
کنی ... تو پسر خوبی هستی و همانطوریکه دیدی
از وقتی که حاضر شدی با ما راه بیائی نه تنها از
طرف ما خشونتی ندیدی بلکه تا آنجا که وقت و
امکاناتمان اجازه میداد با مهربانی و ملاطفت باتو
رفتار شده ما که با هم دشمنی خصوصی و یا پدرکشتگی
نداریم حالا که حاضر شدی فداکاری کنی ومردانگی
نشون بدی وظیفه ما هم هست که برخوردمان باتو
عوض شود . اکنون هم باز دست خود تست هم
میتونی ما را وادار کنی همان رویهٔ قبلی را در پیش
گیریم و هم میتونی همانطوریکه تا حالا از خودت
صداقت نشون دادی و اطلاعاتت را در اختیارمان
گذاشتی منبعد هم کوتاهی و اهمال نکنی .. تا حالا
هم که اینجا هستیم یکی از آن وقت هاست ، ما

احتیاج داریم که تو حد اکثر کوشش خودت را در جهت بهتر راه رفتن بکار گیری . راه زیادی نیست ، فوقش تو ۲۰ دقیقه باید راه بروی ، تازه گیریم که ناراحت هم هستی ، تحمل ۲۰ دقیقه زجر و ناراحتی باین نمی ارزد که دوستی ما بهتر و ریشه دارتر گردد ؟ .

من همچنان سرم را پائین انداخته و دنبال سنگ و چاله می‌گشتم و کافی السابق لنگان لنگان قدم میزدم و از شنیدن گفته هایش نفرتم بدشمن شدیدتر می‌شد . جوان جلوتر آمده و صدایش را آهسته تر کرده گفت ، ببین فلانی ، من تا حالا از کسی خواهش نکرده ام ولی بخاطر اینکه ثابت کنم هیچ کدورتی بین ما نیست و ما مثل دو تا دوست هستیم می‌خواهم از تو خواهش کنم که آنجا سر قرار سعی کنی خوب راه بروی . حالا وقت رفتنه دست خالی بر نگردی ها .

در اینجا قابل ذکر است که اکنون که دو سال

از مبارزه مسلحانه میگذرد ، ماموران دشمن هـــرگز
بخود اجازه نمیدهند با این همه وقاحت از یـــک
مبارز بخواهند که اطلاعاتش را در اختیار آنهـــا
بگذارد . اگر در گذشته از این شیوه ها استفـــاده
می کرد و مؤثر می افتاد بدلیل بی تجربگی و ضعـــف
عده ای از مبارزین بوده است . آنان که در جریـــان
عمل کمتر قرار گرفته و نتوانسته بودند تجاربی کســب
کرده و کارائی های عملی خود را گسترش دهنـــد
طبعا به شناختی که پایه ایمانی تزلزل ناپذیر است
نرسیده و تاریکی هائی را به دور خود داشتنـــد
و این تاریکی ها اعم از برآورد نادرست امکـــان و
نیروی خود تا شیوه هائی که دشمن بدان توســل
می جوید هرکدام تخم تردید را در خود نهفتـــه
داشته و باعث متزلزل ساختن اینگونه افراد بـــوده
است ، کسانی که در مقابل دشمن نتوانسته انـــد
مقاومت کنند و اطلاعات خود را در اختیار آنـــان

گذاشتند . ولی در مقابل رفقائی که با صداقتی انقلابی و شور و شوقی پایان ناپذیر در برخورد با مسائل روحیه ای شکست ناپذیر و خلاق داشتند و در مسیر تداوم برخورد با این مسائل و مشکلات قرار گرفته بودند به آنچنان غنائی از تجارب عملی دست یافته و آنچنان ملموس مخاطرات و پستی و بلندیهای این راه طولانی را حس کرده و می دیدند که در روبرو شدن با ناملایمات سختی ها را با آغوش باز پذیرفته و هرگز خود را نمی باختند .

افرادی چون وارتان ، کوچك شوشتری ، روزبه ، کتیرائی ، صفائی ، اصغر بدیع زادگان ، عباس مفتاحی احمد زاده ، مهدی رضائی و شاهرخ هدایتی و عده زیادی دیگر .

اینان هنگام مقابله با دشمن پوزه خون گرفته مزدوران ساواك وشهربانی را بخاك مالیده اند و هرگز اجازه نداده اند که ماموران خود فروخته موضع

دوستانه و پدرانه !!بخود بگیرند .

انقلا بیونی چون جواد سلاحی ، رحمت پیروند یری چنگیز قبادی ، اسکندر صادقی نژاد ، احمد رضائی مهرنوش ابراهیمی و احمد زبیرم و عده ٔ زیادی دیگر از رفقا با برخورد دلیرانه وبی پروای خود لرزه بر اندام دشمن افکندند و شاه مزدور خود فروخته را وادار کردند خواب بر خود حرام کرده و ساعتهائی از شب را در کاخش بیدار ماند ، قدم زند و به فکر فرو رود " اینها که جان برکف اند وقتی چه باکشان از اینکه هنگام بالا رفتن از دیوار کاخ من به گلوله بسته شوند " و وحشت و ترس را بر تمام وجودش مستولی کردند .

آنان که رنجرها و کماندوهای ارتش شاهنشاهی را با آن همه تجهیزات و سلاح مهموت جانبازی و از خود گذشتگی خود کردند آنان که در خیابانها و کوچه ها ماموران مزدور ساواک و شهربانی را به

آتش سلاح خود کشیدند .

اینان سنت گذاران مقابله با دشمن بودنـــد .

اکنون دیگر چنبش با نمونه های عینی در قبال ایـن مسائل دیروست . رفیقی از عناصر با تجربـه گـروه میگفت : " ما پیش از این به رفقا میگفتیم باید سعـی کنی دستگیر نشوی و یا باید های بیشمار دیگـری که پشتوانه عملی و تضمین اجرائی برای کسب تجربه نداشت و یا کم و محدود بود . مثلا میگفتیم ــ پلیس انقلابیون را دستگیر میکند ــ ولی چطور ، کجـــا و تحت چه شرایطی مطرح نبود و اگر هم بود بعلت پائین بودن سطح تجارب جنگ چریکی شهـــری راه حل عملی برای جلوگیری از این اتفاقات بطـور موثر وجود نداشت ولی حالا که دو سال مبارزه را پشت سر گذارده و با ریخته شدن خون رفقای شهید خود تجاربی غنی کسب کرده ایم میدانیم که پلیـــس چطور کار میکند ، محوزه فعالیتش چیست و تحـــت

چه شرایطی فعالیت بکند ، بر اساس این دانسته
ـ ها از حرکت پلیس و اقدامات او آگاهیم ومیتوانیم
حرکات و عملیات خود را با روشنی و راحتی خیال
بیشتر طرح ریزی و اجرا کنیم و همچنین دیگر
اکتفا به این نمی کنیم که برفقا بگوئیم ـ باید سعی
کنی دستگیر نشوی ـ بلکه دستگیر شدن ، زیر
شکنجه قرار گرفتن و حرف نزدن رفقا را بعنوان
یك واقعیت ملموس و عینی در جریان مبارزه درك
کرده ایم و کار انقلابی و یا مبارزه را در محدوده
دوران آزادی منحصرا نمی بینیم بلکه دستگیری ،
شکنجه و اعدام و بسر بردن در زندان را جزئی
جدا نشدنی از مبارزه انقلابی می بینیم و به وسعت
اینکه ـ یك انقلابی تحت هر شرایطی یك انقلابی
است ـ پی برده ایم و یا فقط تجربه ها و آزمونهای
قبل از اسارت و کار و زندگی و رشد در محیط عمل
را کافی برای یك مبارز نمی دانیم بلکه به تجاربی

از قبیل برخورد رفقا با پلیس ، نحوهٔ پـــــرداختن بازجوئی ، نوع شکنجه ، تأثیر روانی شکنجه ، رفتـــار مزدوران ساواك ، برخورد زندانیان با آنها ، نحـــوهٔ برخورد زندانیان با هم و مسایلی که در بالا بـــردن روحیه افراد تاثیر دارد و شیوه هائیکه ساواك در زندانهای عمومی و یا انفرادی برای تضعیف روحیـــه و ایجاد شك و تردید و آشفتگی بکار میگیرد ، احتیاج داریم و بدان اهمیت میدهیم و یا در اختیار گذاشتن و انتقال این تجارب به رفقا قویا بر این موضوع تکیـــه داریم که دوران اسارت خود دورانی از مبارزه اســـت رفیقی که در زندان بسر میبرد خود را از دور خارج شده بحساب نمی آورد . او میتواند در بالا بـــردن آگاهی زندانیان و انتقال تجارب رفقائی که دارند کار میکنند به دیگر زندانیان ، در میان گذاشتـــــن مسائل و مشکلات مطروحه در خارج از زنـــــدان ، طرح و پیاده کردن نقشه هائی برای تشکل هرچـــه

بیشتر زندانیان و یا اعتصاب، تظاهرات، شورش نقشی بعهده بگیرند و همچون زمانی که در آزادی بسر میبرد در دوران اسارت هم به کار انقلابی ادامه دهد. و عامل مهم دیگر این که با در اختیار گذاشتن این تجارب و پیدا نمودن شناخت عینی از برخوردهای پلیس در دوران اسارت رفقاء با دید عینی با دشمن برخورد کرده و تزلزلی در روحیه شان پیدا نمیشود. دیگر مثل سابق عدم آگاهی از شگردها و بلوفهای پلیس، و شکنجه های او وکلا وضع جغرافیائی و روانی محیطی که برایمان ناشناخته بود و ایجاد ترس میکرد نمیتواند موثر باشد. واکنون دیگر ضعف نشان دادن مبارزین در مقابله با دشمن را نمی توان به حساب بی تجربگی آنان گذاشت و اگرمبارزی چنین ضعفهائی از خود نشان دهد یک خائن به خلق است و بس.

به قزل قلعه باز میگردیم:

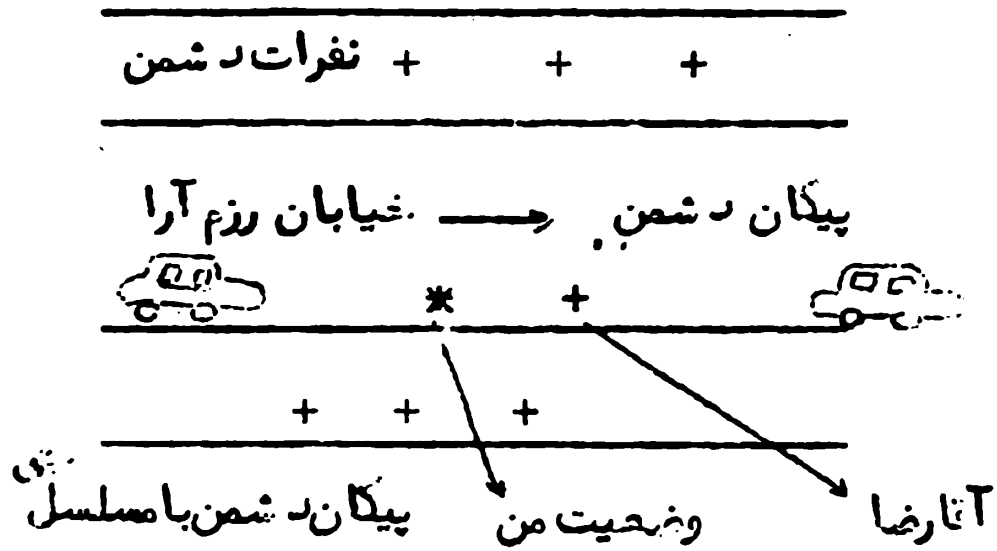
پس از اتمام سخن رانیهای دکتر جوان ه سوار ماشین شده و راه افتادیم . من کت تنگی که متعلق به انوش مفتاحی بود تنم کرده ، با شلوار نارنجی پاره و کثیف و کفشهائی که مثل قبر بچه میماند با موهائی ژولیده و بلند و جای ضربات مشت روی صورت ، همراه با ۵ تا ماشین ، حدود ۱۹ نفر ساواکی راهی محل قرار بودیم . برنامهٔ گذاردن سر روی زانو تکرار شد تا از قزل قلعه دور شدیم وقتی بمحل رسیدیم نزدیک ساعت ۵ بود . آقا رضا دستوراتی برای پراکنده شدن و موضع گرفتن در منطقه راصادر کرد و ما از ماشین پیاده شدیم . ماشین را در شمال سه راه فرح آباد ضلع غربی خیابان پارک کرد و لاستیکی را که وسط راه از یک دوچرخه سازی خریده بود بدستم داد .

حال ببینیم نیروهایشان را چگونه در منطقه پخش کرده بودند : یک ماشین در ضلع شمالی میدان

شوش با ٤ سرنشین مسلح ، با بی سیم ایستاده بود تا در صورت دیده شدن فرد علامت داده و از پشت سر وارد عمل شود ، من از سه راه فرح آباد از دست راست خیابان کنار جدول جوی راه افتاده بطرف جنوب حرکت میکردم . آقا رضا بیکی از افراد ماشین ها که مسلسل داشت گفت ـ تو جلو حرکت میکنی و پس از دریافت علامت از ماشین پیاده شده زانو میزنی و از کمر بپائین او را برگبار می بندی و به این ترتیب یك ماشین با ٤ سرنشین بفاصله ۱۰۰ در جلو من آهسته حرکت میکرد . ماشین سومی با حفظ همین مقدار فاصله از پشت سر من درحرکت بود . سرنشینان ۲ ماشین دیگر که ۷ نفر بودند مرا همراهی میکردند .

یکنفر بفاصله ۱۵ متر در پشت سرمن (خود آقا رضا) . یکنفر با همان فاصله در جلو و در پیاده رو ، و یك نفر در عقب با همان فاصله پشت سراولی

و یك نفر هم درست بموازات من و وسط ایندو ، قرینه این وضع آنسوی خیابان بعر پیاده رو بچشم میخورد.



آفتاب داشت رنگ میباخت و خیابان در این ساعات خلوت بود اتوبوسها و دیگر وسایل نظیه بسرعت میگذشتند و تك و توکی عابر مرد که بیشترشان کارگر بودند با قیافه‌های گرفته و خسته ، آرام آرام در پیاده رو راه میرفتند . من هم لاستیك بدست آهسته آهسته حرکت میکردم بطوریکه لنگیدنم زیاد محسوس نبود . ۸۰۷ دقیقه ای راه طی کرده بودم

که متوجه شدم اطرافیان من برگشته و بعقب نگـــاه
میکنند من نیز نیم نگاهی به پشت سر افکندم و دیدم
که ساواکیها موتور سواری را که قیافه جالبی داشـت
گرفته و مشغول سوال و جواب از او هستنـــد .
قضیه از چه قرار بود ؟ بعد افهمیدم موتورسوار، جوانی
بود که چون حرکت آهسته پیکان پشت سرعرا دیـده
بود فکر کرده که زن فاحشه ای را سوار ماشین کرده ـ
اند بهمین خاطر دائما جلو میرفته و سعی داشتـه
بداخل ماشین سرك بکشد ولی چون هوا روشـــن
بود و چیزی نمیدید و اینکار را تکرار میکرد ساواکیها
به او مظنون شده و دستگیرش کرده و پس از روشن
شدن این وضع او را رها کرده بودند .

هنوز از این جریان زیاد نگذشته بود که یکی از
همان عابرین پس از مدتی نگاه کردن بمن و دیـدن
وضع گرفته و ناراحتم فکر کرده بود که من میخواهـم
سوار اتوبوس شوم ولی چون بلیط و پول ندارم بـــا

ناراحتی دارم پیاده روی میکنم بهمین دلیل پیش آمده و بلیطی را که در دست داشت بطرف من دراز کرد و چون دید که من نگاهش کرده و همینطور راه میروم گفت "آقا ... می خوای سوار ماشین بشی بیا ... "گفتم "نه ، برو" و او با حالتی مظنون وحا کی از تعجب از من عقب افتاد . ماموران ساواک جلو او را گرفته و مورد تفتیش قرار داده بودند و پس از اینکه فهمیده بودند که فرد سیاسی نبوده رهایش کردند . پیکانی که در شوش ایستاده بود نیز چند نفر را مورد تفتیش و باز جوئی قرار داده بود .

هر چه بیشتر از سه راه فرح آباد فاصله میگرفتیم سمت راستمان از ساختمان ها خالی میشد و گودها نمایان می گشت . گاهی اوقات ماموری که به موازات من حرکت میکرد عقب میافتاد و می ایستاد و با نگاه از ماموران دیگر چیزهائی میپرسید . ۲۰ دقیقه داشت تمام میشد و از موتوری که میایست از پشت سر

با من صحنه تصادفی بوجود آورد خبری نبـــود !
در این موقع به فشاری سیمانی که چند شیرد ارد رسیـ ـده بودم و اینجا پایان بیست دقیقه وقت قـــرار ما بود . آقا رضا پشت فشاری قرار گرفته و با حالتـی شدید ا ناراحت با دست بمن اشاره کرد و گفـــت "بیا دیگه بسه . . . " جوی آب گشاد و دو طرفـش خراب شده بود . من از اینکه قرار تمام شده بود واین خان را هم پشت سر گذارده بودم خیلی خوشحـــال بودم و بدون اینکه بخاطر آورم پایم درد میکند کنار جوی آمدم . در حین پریدن بمحض اینکه چشمـــم به آقا رضا افتاد تازه یادم آمد که باید پایم درد کند! ولی دیگر دیر شده بود و من از جوی پریده بودم ولی بخاطر رفع و رجوع اشتباهم وقتی آنسوی جـــوب پائین آمدم بعنوان اینکه لیز خورده ام یك پایـــم را در لجن فرو کردم و با ناراحتی و زور زیـــاد ! خود را بالا کشیدم . آقا رضا همچنان مرا نگاه میکرد.

انتظار داشتم که با مشت و لگد بجانم بیفتد و از من بخواهد دوباره از جنوب به شمال قرار را تکرار کنم و یا اندکی دیگر در محل باقی بمانیم .

ولی نه اینطور نشد . برای آنها این بیست دقیقه بیست ساعت گذشته بود . چطور ممکن بود چند دقیقه یا بهتر بگویم چند ساعت دیگر عذاب برای خود بخرند . تازه فرمانده عملیات که دستور ترک عمل را صادر کرده بود .

راه افتادیم ، ظاهرا قیافه همه آنها گرفته بود . آقا رضا مدام زیر لب غرولند میکرد و با تمسخر میگفت "جیمزباند بازی در آوردند . . . که چی ، میخواستید کجارو بگیرید . . . یه لاستیک دستش بگیره از خیابون راه بیفته . . . برگرد به بالا یکی از عقب می زنه . . .

و مرتبا این حرفها را تکرار میکرد . سوار ماشین شده دست از پا درازتر مثل دفعات قبل راهی

باشگاه ساقی شدند .

به زندان رسیدیم ، زنجیر کنار رفت و ما داخل شدیم ، محوطه خلوت بود و سرو صدای والیبال سربازها بگوش نمیرسید . ماشین هایکی پس از دیگری نگاه داشتند و مامورین پیاده شدند من داخل اتومبیل ماندم ، خیلی خوشحال بودم ، از این خوشحالی ها به آدم کم دست میدهد نمیتوان توصیفش کرد . ۲۰ نفر را سرگردان کنی متوجه هم نشوند ، مثل حالو با ترس و لرز ماموریتی را برونند و دست خالی برگردند و تو داخل ماشین بنشینی و به آنها بخندی هر چند که این خنده نمیتواند با صدای بلند باشد و حتی آثاری از آن در صورت بچشم بخورد . عده ای داخل حیاطی که اطاق سابقی در آن قرار داشت رفتند و پس از مدتی با دکتر جوان برگشتند ، جوان دستهایش را بدریچکانی که باز بود تکیه داده و در حالیکه پشت چشم نازك

کرده بود و موذیانه مرا نگاه میکرد . و آقا رضا
مشغول تعریف کردن ماجرا شد " ما وقتی از ماشین
پیاده شدیم و گفتیم راه برو او این ۲۰ دقیقه را
مثل مریضی که ۴۰ درجه تب داشته باشد بالرزیدن
و شلیدن راه رفت قیافه اش از درد داد میزد که
" منو گرفتند " اما وقتی که قرار تموم شد و گفتم بپرمثل
بز جفتزد انور جوی و انگار نه انگار که پایش درد
میکنه و وقتی من باین گفته او اعتراض کردم با لحنی
عادی مثل کسی که بخواهد پیش اربابش رعایت
ادب و نزاکت را بنماید سر بزیر و مودب رو بمن
کرد و گفت " منکه با تو دشمنی خصوصی ندارم آنچه
را که دیدم دارم گزارش میدهم تو هم دیگر انکارنکن "
دکتر جوان در حینی که بحرفهای آقارضا گوش
میداد و مرا نگاه میکرد بیکباره مثل اینکه چیزی یادش
افتاده باشد بکنار من آمد اندکی خیره خیره مرا نگاه
کرد چشمانش داشت فحشم میداد دیری نکشید

که یکی از ساواکی ها را مخاطب قرار داده و گفت
" ما باید از اولش می فهمیدیم که این مارو رقصه
چیزی نداره و ما بیخود علافش شده ایم ، بروء بسرو
آن دوچرخه اش را بردار و بیار تا بدهیم بره وازشرش
خلاص شویم " برای یك لحظه شادی عجیب و باور
نکردنی ای تمام وجودم را فرا گرفت و آزادی را دیدم
ولی فقط برای یك لحظه چون خیلی زود متوجه
شدم که این یکی از بلوف های کوچك دکتر جوان است
و بدین ترتیب می خواهد بفهمد که آیا اینکه من
ادعا میکنم پایم درد میکند درست است و یا میتوانم
سوار دوچرخه بشوم ، بهمین جهت تا طرف راه افتاد
به دکتر جوان گفتم " من اگه پام خوب بود و میتونستم
راه برم که سر قرار راه میرفتم ، دوچرخه سواری کی
میتونه بلکنه ، اگه با ماشین می برید ، ببرید . اگه نه
هیچی " . جوان بخاطر اینکه از خنده اش جلوگیری
کند زود گفت " بیا . . . بیا با ماشین ببریدش و دور

شد . ساعتی بعد بدون پیش آمد قابل ذکـــری د ر
اوین بود م ، د رسلول شماره ۱ پیش رفقا ، و د اشتم
وقایع اتفاق افتاده را تعریف میکرد م .

۱۶ شهـــریـــور

امروز پانسمان زخمهای پایم را عوض کرد نـــد .
سرد ردی هم که د اشتم مرتفع شده و چون رفقـــای
د یگر میتوانم راه بروم ، بهمین جهت امروز د ر برنامـه
قد م زد ن شرکت کرد م .

چون روزهای اول ، د ستگیریمان است برخورد هـا
و صحبتهایمان محتاطانه است چرا که هنوز کســـی
نمید اند وضعش از نظر پرونده چگونه خواهد بـــود
و د یگر اینکه شناخت قابل اعتماد ی از اطرافیانـــش
بد ست نیاورده است ، بهمین د لیل صحبتهای جد ی
ـ ای را هم که مطرح میکرد یم بیشتر د ر مورد مسائـل
کلی تاریخی و علوم د ور میزد . از سر و صد اهـــا

و رفت و آمد نگهبانها و به هم خوردن دریچه ها فهمیدیم که ظهر شده است . در را زدیم تا قبل از خوردن ناهار دستشوئی و مستراح برویم و ضمنا بتوانیم یکبار دیگر بعد از ناهار بهوای ظرفشوئی خارج شویم . ناهار را خوردیم و به قدم زدن پرداختیم ، نوبت ظرفشوئی ما رسید ، بچه ها از فرصت استفاده کرده و چند تکه ای شورت و زیر پیراهن را هم شستند ، روی دیوار یکی دو تا سوزن فرفره بود که برای بچه ها حکم کیمیا را داشت و میتوانستند روی آن لباسهای تر را آویزان کنند که البته به هر صدائی مجبور میشوند لباس را برداارند تا جای بسو ـ زنها لو نرود .

ساعت حدود ۳ است سراغ یکی از بچه ها می آیند و او را میبرند ، ما فکر کردیم برای بازجوئی است و تا آمدنش نگران حالش بودیم ولی وقتی برگشت با پاکت کیسه مانند پر از میوه و نان قندی

بود . معلوم شد که او را بملاقات برده بودند و علت دیر کردنش هم همین بود چون در اوین به کسی ملاقات نمیدهند و او را هم به قزل قلعه برده بودند.

سایه انداختن نور لامپ بدور خود از غروب آفتاب خبر میدهد . ما منتظریم غذا بیاورند . چفت در کنار میرود و در باز میشود ولی غذائی پشت در سلول نیست ، گروهبان پس از نگاهی به لیست اسامی که در دست دارد نام مرا میخواند و می گوید که کلیهٔ وسایلم را جمع کنم . بیکدیگر نگاه میکنیم ولی چیزی دستگیرمان نمیشود . یکی از بچه ها میگوید احتمال دارد ببرندت عمومی خبر خوشحال کننده ایست ولی فقط یك احتمال است . وسایلم را که فقط یك کت است بر می دارم و از گروهبان که دوباره برگشته میپرسم مقصد کجاست ؟ او چیزی نمیگوید . . . اینها به هیچ یك از سوالات زندانیان پاسخ نمیدهند حتی وقتی می پرسی ــ اینجا کجاست ؟ ــ نمی گویند

که اوین است . اینهم جزئی از برنامه بی خبر ماندن
از مسائلیست که در اطراف زندانی میگذرد و نیز تشدید
حالات تشویش و نگرانی است .

کتم را می پوشم و کفش پاشنه خوابیده ام را روی
انگشتان پایم میکشم ، یکی از بچه ها چند تائی
سیب و مقداری نان قندی در جیبم میگذارد . یکدیگر
را میبوسیم و محکم دست همدیگر را میفشاریم کلمات
موفق باشی ، موفق باشید به پشت هم در سلول
با دستی
و راهرو می پیچد . "خداحافظ" در سلول بسته
میشود از راهرو میگذریم . . . پائین پله ها یکنفر
ایستاده مقداری وسایل زیر بغل دارد مرد مسنی
است عاقلی زاده نام دارد از او می پرسم "کجا"
میگوید به احتمال قوی عمومی پیش رفتنا . . . "بله
درست است وارد ساختمان ۲ میشویم از پله ها
بالا میرویم در اطاق بزرگی برویمان باز میشود و
بچه ها که از قبل با شنیدن صدای پا دور سوراخ

کلید و دروز در جمع شده اند . . . حـــالا د ر
آستانه در با قیافه های باز وخندان به استقبـــال
آمده اند ، خیلی خوشحال کننده است . همگـــی
تـ اریم می خندیم .... همه بلند شده اند حتـــی
آنهائی که زخم روی پایشان مثل خون دلمه بستـــه.
زیستته میشود بچه ها دورم حلقه زده اند تعداد شان
زیاد است و شروع میکنیم به معرفی خود و دســـت
ـ دادن و روبوسی ، همه بنظر آشنا میآیند فکرمیکنی
همهٔ آنها را جائی دیده ای و بخود فشار میآوری
که بفهمی کجا ؟

معارفه تمام میشود رفقا مینشینند عاطـی زاد ه
خبرهائی دارد دور او جمع میشوند سوالها سرازیـر
میشود آنهم با چه ولعی . من روی تشك نشستـــه
و دارم قیافه ها را از نظر میگذرانم ، شاید آنهـــا
را بشناسم ، اینجا همه آشنا هستند ، غریبـــه ای
در بین نیست . شرف الدین بمن نزدیك میشـــود

و دست بپشتم میزند و نگاهم میکند و می خندد

"تو عجیب شکل برادر من هستی ... اول فکر کردم

خودشی "گفتم "فرق نمیکنه داداشم ... "بغلم

کرد و بوسید چه پسر با صفا و پاکی ، راستی انقلا-

بیون چقدر خوب و دوست داشتنی اند .

در زندان عمومی احساس دلتنگی نمیکردیم ،

هم صحبت زیاد ، جای کافی ، تشك و پتو به وفور ،

و بالاتر از همه چند جلد کتاب مانند سفرنامه ناصر

-خسرو ، یك کتاب فلسفی ، چند کتاب هفته ، مجله

-های خارجی مثل تایمز و نیوزویك . اینجا دیگر

کسی نبود که بگوید آهسته حرف بزنید ، صدا نکنید .

ما برنامه های تفریحی ، آواز خوانی ، سرگرمی و ورزش

داشتیم ، کارها تقسیم شده بود . هر روز از روی رد-

یفهای جای خواب ، دو نفر بعنوان شهردار انتخاب

میشدند تا به امور نظافت ، تحویل نان ، تحویل

و پخش غذا ، پهن کردن سفره و شستن میوه و ظروف

برسند . یك نفر استاندار برای تقسیم میوه و شیرینی و تعیین وقت برای پخش آنها و اعلام رسمی برنامه ها انتخاب شده بودند . و چه کارهائی که آنجا مسالمای بود و گاهی باندازه دو سه ساعت وقت میگرفت : شیرینی ها را حالا ندهیم ، میوه را برای فلان ساعت نگه داریم ، شهرداری باید از فلان ردیف انتخاب بشه . . . که البته بیشتر به شوخی برگزار میشد .

امشب بچه ها دور هم نشسته اند و دارند با صدای بلند حرف میزنند و می خندند ، هنوز برنامه رسما اعلام نشده . من نزدیك به موید نشستهام او دارد شلوار کارگشادی که پاره شده میدوزد در حالی که میخواهد با دندان نخی را پاره کند نگاهی بمن کرده میپرسد "تورو برای چی گرفتند ؟" سرش را تراشیده اند و قیافه شیطنت باری پیدا کرده . . . می خندم "هیچی . . . همینجوری . . . بیخودی گرفتند" دستی بسینه ام میکوبد و با اخم

خنده داری میگوید "کلک حالا دیگه برای ما هم آرد
... یعنی ما نمیدونیم آدم بیخودی گرفته رو اینقدر
سر بسرش نمیگذارند .

از آن به بعد میانه ما گرم شد و خیلی بهم
نزدیک شدیم . علاقه عاطفی شدیدی بهم پیدا
کردیم . اکبر رفیق زود جوش و شوخی بود ، خیلی
زود میتوانست خودش را در دل جمع با هر نوع طرز
فکر و برخوردی جا بکند . یکپارچه تحرک و شور
بود ... یک لحظه آرام و قرار نداشت و باعث
نشاط اطاق ه بود ، خنده از لبش دور نمیشد .
کارهائی میکرد که رفقا از خنده روده بر می شدند .
احساساتی بود و در مورد مسائل جدی حساس وتند .
در مورد جنبش با هر مساله اینک برخورد داشت
میتوان گفت خوب فهمیده بود ولی البته تعداد این
مسایل کم بود و از تجارب ملموس و عینی برخوردار
نبود علتش هم این بود که در آن زمان تجارب عملی

هم کم بود . او با مرگ شوخی میکرد . . . با اینکه تنها پسر خانواده اش بود اصلا عین خیالش نبود که پدر و مادری هم دارد . هیچکس باور نمیکرد که اعدامش کنند هیچکس . . . ولی او را اعدام کردند چرا که دادگاه ضد خلقی شاه خود فروخته را به آتش کشیده بود ، چرا که نخواسته بود به حیثیت گروه چریکهای فدائی خلق حتی در دادگاههای پشت پرده و سرپوشیده لطمه ای وارد آید . وقتی دادستان این آلت اجرای اوامر منفور شاه هنگام قرائت پرونده گفته بود " این چریکهای باصطلاح فدائی خلق " اکبر مؤید با فریادی خطاب به دادستان گفته بود "بیشرف مزدور ، چریکهای فدائی خلق " .

به زندان بر میگردیم . . . برنامه رسما اعلام شد همه ساکت شدند ، کارهایشان را به کناری گذاشتند ، برنامه بیست سوالی آغاز شد چند سوالی

طرح شد و یکی از رفقا انتخاب شد که شروع کنـــد
سه نفر هم با مشورت هم حاضر شدند جواب دهنـــد.
۱ــ جامده ... ۱۷ــ تئوری خاصیه ... ۱۹ــ مشی
مسلحانه است ... طراح سوال توضیح میدهد کـه
بکارگرفتن تاکتیکی است جدا نشدنی از مشی مسلحانه
برای مبارزه مسلحانه ، ... ۲۰ــ ... ۲۱ــ ...
سوالات تمام شد نمیتوانند پاسخ دهند ، رفقـــای
دیگر شروع به سوال کردن میکنند ... ایجاد حـزب
... ــ نه جنگ چریکی در کوه ... ــ نه ... ــ
تبلیغ مسلحانه . این طراح سوال بود که پاســخ
را میداد . پچ پچ شروع شد که آه ... درسته ...
من فکر کردم ...

وقت خواب است ولی رفقا دلشان نمیخواهـــد
بخوابند . چراغ خاموش میشود ... ساعـــت ۱۲
است . پچ پچ های آهسته بگوش میخورد و بتدریـــج
محو میشود ... چون اولین شبی است که در زنـــدان

عموی هستم خوابم نمیبرد . همه خوابند . . . صدای خروپف ها بلند شده . . . نمیدانم ساعت چند است . . .

۱۷ شهریور

صبح زود به اولین صدائی که حاکی از باز شدن در اطاق است بلند میشوم همه خوابند ، یکی دونفر از رفقای مذهبی برای وضو گرفتن بیرون میروند . بلند میشوم و سرجایم می نشینم آفتاب تاریکیها را محو میکند و بچه ها بیدار می شوند . . . تشك ها جمع میشوند و دورتا دور اطاق مثل سابق قرار میگیرند . چند نفری روی طاقچه کنار سمت باغ نشسته اند و دارند آفتاب میگیرند ولی آفتاب هنوز داغ نیست . نوبت بیرون رفتن ماست . ۵ نفر ، ۵ نفر (بسته بمه وضعیت و دستور زندانبان دارد) یاسه نفر ، سه نفر خارج میشویم و بعد از بازگشت نوبت افراد بعدی است

در این مدت سفره مثل نوار سفیدی وسط اطاق پهن شده است ، همه در اطاقیم و سرتاسر سفره نشسته ایم استاندار کاسه پنیر (گچ) را به دست میگیرد و روی هر تکه نان باندازه ۱/۵ ریال پنیر میگذارد . امروز روز فراوانی است خاکه قند هم داریم و میتوانیم چای شیرین بخوریم . البته دیگر چای قند پهلو در کار نخواهد بود . لیوانهای کوچك و بزرگ پلاستیکی وچند شیشه شیر پاستوریزه و دو سه تا کاسه ماست همگی چیده شده و مشمعی رویشان قرار گرفته است . درباز میشود دو نفر سرباز یکی با قوطی قند و دیگری با کتری بزرگ و کیج و کوله ای وارد میشود . مشمع را از روی باصطلاح لیوانها کنار میزنیم و سرباز آنها را از چای پر میکند و قند را تحویل گرفته و در دوباره بسته میشود . صبحانه را با ولع خاصی میخوریم هر کس سفره جلو خود را پاك کرده و کنار میرود . شهر ـ دارها مشغول میشوند . سفره ها برچیده میشود

خمیر نان ها در کاتون ریخته گشته و سفره ها با ابر
تری پاک میگردد .

حالا نوبت جاروی اطاق است . . . آهسته
بطوریکه خاك بلند نشود اطاق را جارو میکنند ،
طاقچه ها گردگیری میشود ، اشیاء مرتب سر جای
اولیه شان قرار میگیرد و میوه هائی که باید امروز
تقسیم شوند شسته میشوند .

بچه ها در گوشه و کنار به صحبت و بازی مشغول
شدند . استاد ار خمیر نان خیس کرده و میخواهد
یك دست شطرنج درست کند . ٤ نفر مشغول بازی
تخته نرد هستند دو نفر هم شطرنج بازی میکنند .
بچه ها دور آنها حلقه زده و در بارهٔ بازی آنها
نظر میدهند . . . شش دو پنج . . . ۲ تا دوبدو
تو انتشار . . . ! نه اونجا بزن جلو فیلت باز میشه ..
آچدره نمیتونی بیاری . . . کیش بده کیش بده . . .
ته بند بازی کردی . . . یکی از بچه ها کمی کسالت دارد

و در رختخواب دراز کشیده و دارد شعر لری "نکیسا چون زدی چنگ" را زمزمه میکند و با میخ روی زرورق ـ های سیگار شعر مینویسد و یا با سر سوخته کبریت اینکار را میکند . دو نفر از رفقا مشغول خوانـــــدن مطلبی در بارهٔ پلنگان سیاه "در یکی از مجـــلات خارجی هستند . چند نفر وسط اطاق قدم میزنند . دو سه نفر دور استاد ترابی جمع شده با او صحبت میکنند . یکی دو نفر از رفقای مذهبی قرآن میخوانند. یکی از رفقا هم پشت پنجره نشسته و مدام بفکر فرو رفته او صبح تا شب همانجا می نشیند نه حرف میزنـــد و نه کاری انجام میدهد فقط گاهگاهی پائین می آید و چند دقیقه در اطاق قدم میزند و دوباره پشـــت پنجره میرود .

ساعت حدود ۱۰ است در باز میشود و چنـــد نفر را صدا میزنند . صدا از چند نفر بلند میشـــود "باز شروع شد" چند ساعت بعد بر میگردنـــند .

یکی را کتک زده بودند و دو نفر دیگر را فقط بازجوئی کرده بودند . بچه ها مشغولیت های خود را کنار گذاشته و دور رفقا را میگیرند . . . خوب چه خبر . . . چی میخواستند . . . از تو کی بازجوئی کرد . خیلی زدنت . . . الجزاب را بیار . . . کتی رو هم دیدی . . . — آره — خوب چی میگفت . . . بیرون چه خبره؟ . . . — دانشجوها اعتصاب کردند ، دانشگاه تعطیله . . . یک گروه تازه را هم گرفتند . . نمیدونم کی ها هستند . . .

ساعت یازده دوباره در باز شد ، مرا خواستند یک جفت سربائی بپا کردم و گروهبان کتم را روی صورتم کشیده و راه افتادیم . . . از پله ها گذشتیم و وارد محوطه بیرونی شدیم . در آهنی باز شد و وارد قسمت اول زندان شدیم از پله ها بالا رفته و خود را در راهروی محل بازجوئی و شکنجه دیدم . . . یکنفر کتم را از صورتم بکناری زده بود سید خلاص هستی . . .

گفتم آره . آقارضا بطرفم آمد و گفت ببین ما میخواهیم برویم خانه ات آدرس دقیق محل خانه ات را روی این کاغذ بنویس ـ من روی کاغذ یکه بدستم داد خیابان ، کوچه و محل خانه را مشخص کردم . ازپله ـ ها پائین آمده و ٤ نفر مرا سوار ماشین کرده راه افتادند ، یك مسلسل همراه داشتند که وقتی رسیدیم کت مرا گرفته رویش کشیدند . آقارضا در راه می گفت " ببین اگر انباری ، جاسازی ، چیزی توی خونه ات هست بگو . . . نه واسه ما کار درست کن و نه واسه خودت . اگه ما پیدا کنیم میدونی که چه بلائی سرت میآریم که . . . " گفتم " هیچی تو خونه ما وجود نداره اصلا اگر از من نظر می خواین خونمون نریه هیچی گیرتون نمیاد جز اینکه مادرمو بترسونید . . . جز چند تا کتاب معمولی توی طاقچه هیچ چیز دیگه ای اونجا نیست . "

ماشینی که سوارش بودیم پیکان سفید رنگی بود

نزدیکیهای خانه نگاه داشتند و ۳ نفر منجمله آقارضا پیاده شدند و مرا که دستانم دستبند خورده بود با یکی از همراهان قوی هیکلشان باقی گذاشتند. من سر خود را دزدیده بودم که کسی از آشنایان مرا نبیند، ساواکی از من کمی فاصله گرفته بود ولی بعد این فاصله از بین رفت چون یکی دو نفر زن بالاتر از ماشین ایستاده بودند و داشتند حرف میزدند گویا یکی از آنها میخواست دیگری را بدرقه کند یکی ازآنها چند بار بطرف ماشین نگاه کرد، ساواکی هرزه که در موقع مأموریت هم بفکر هوسبازیهایش بود در حالیکه با نگاههای شهوت بارش بزن نگاه میکرد رویمن کرد و گفت ــ کاش میتونستم زنه رو بلندش کنم، آخ که چه تیکه ای ــ و وقتی که مدتی طول کشید و هنوز از آن سه نفر خبری نبود و زن هم تنها منتظر تاکسی ایستاده بود گفت ــ اگر می دونستم تا حالا نمی آین زن رو بزیر بودمش ها ــ من دلم میخواست یك چاقو

میداشتم فقط یك چاقو تا شکم این هرزه را پاره
کنم و خود مرا نجات دهم سه نفری که رفته بودند دمغ
بازگشتند و بخاطر اینکه دست خالی نباشند
۵ ، ۶ جلد کتاب روی طاقچهٔ اطاق را هم با
خود شان آورده بودند . خجالت آور بود ، درماندگی
از قیافه شان میبارید . هنوز ترس از اینکه ممکن
بود مورد حمله قرار بگیرند از بین نرفته بود وتا
مدتی حرف نمیزدند مامورین که پیش من مانده
بود بالاخره بخود جرات داده پرسید ــ چه خبر ،
چیزی نبود ــ آقا رضا که از عدم موفقیت در کارش
از حرص و بغض اشباع شده بود به یکباره منفجر
شد وگفت ــ چی میخواستی گیرمون اومده باشه
جز یك مشت اشك پیرزنی که فکر میکنه یکعمری
زحمت کشیده و پسر بزرگ کرده و حالا وقتشه که
دیگه راحت کنج خونه بنشینه و ثمرهٔ دست پرورد شو
بخوره ، دیگه نمی دونه که آقا پسرش سراز

سیاست بازی در آورده اونهم بطریقهٔ جیمیزباند یش
یك لاستیك دستش ... از خیابان ... آخه ببینم
پسر مگه عقلت کجا رفته بود ، آخه تو پسرهٔ کارگر
با اون مادر پیرت و اون وضع زندگی که آدم گریه اش
میگیره باین کارها چکارد اشتی ... چی گیرت می آمد
چطوری میخواستی شکم مادرتو ود اد اشاتو سیر کنی
با کتاب مارکس و انگلس یا مائو ، آدم نمی فهمه چی
بگه ... بابا اقلا بر مادرت رحمت میآمد ... بیچاره
همچنان گریه میکرد و پسرم پسرم میگفت که جگر آدم
کباب میشد . یکی از آنها که بگفته مادرم قیافه اش
مثل جانی ها بود در حالیکه با کتابها ور میرفت
گفت ــ این جامعه شناسی چیه ، این کتاب مسائل
جنسی چیه ــ گفتم "خوب دیگه میخواستم بخونم"
(خود منهم خبر نداشتم آن کتاب از کجا آمده ،
شاید خود مامورین برای تحقیر کردن من آنرا ازجیبشان
در آورده و به کتابها اضافه کرده بودند) یکی دیگر

گفت ــ عمه ات و دختر عمه ات اومده بودند خونه تون،
عمه ات میگفت ــ دو هفته است خونه ما نمیاید واسه
خاطر این اومدیم اینجا ــ نکنه اون نامزدت باشه . . .
وقتی ازش حرف میپرسیدیم مثل آدمهای با سواد جواب
میداد . . . اونهم داشتی سیاسیش میکردی آره ؟ ــ
آقارضا که دید اینها با خرفتی دارند قضیه رابشوخی
برگزار میکنند و تاثیر حرفهایش را ماست مالی میکنند
داد کشید ــ این مزخرفات چیه که میگید . . . ــ وبا ز
درست مثل کسیکه به سرنوشت من خلاقند است گفت
ــ چرا نمیگذارید بفکر خونه زندگی و بد بختی خاتش
باشه . . . بس کنید دیگه اه ــ وآنها ساکت شدند .
آقا رضا قصد داشت من بفکر خانه و زندگیم بیفتم
به علقه های شخصی و وابستگی های خانوادگیم
بیاندیشم چرا که میخواست در این افکار غرق شوم
که آدمی هستم فریب خورده . . . که بدون اینکه
انگیزه خاصی داشته باشم بقول خودش باین راهها

کشیده شده ام . . . و با پیش کشیدن اشک مادر . .
بیچارگی برادرهای کوچکتر . . . می خواست انگشت
بر رگ احساسات و عواطفم بگذارد و بقول معروف
به رحمم آورده و در مقابل این وابستگیهای عاطفی
بزانویم در آورد . اما من پیش خود فکر میکردم
" اینکه میگوئید رحم بمادرت نکردی در حقیقت توقع
رحم بجان خود دارید و اربابانتان . . . و واقعا
مسخره است . . . رحم بدشمن !! دشمنی که کینه
پایان نیافتنی اش را چون زخمی التیام ناپذیر بدل
داریم . وگرنه چه کسی در دنیا بیشتر از چریکهای
انقلابی می تواند دریای دوست داشتن و عشق
ورزیدن باشد ، عشق به مادران ، پدران ، خواهران
و برادران و . . . تمام خلقی که بیرحمانه زیر ستم
طبقاتی حکومت دیکتاتوری شاه مزدور و اربابان
امپریالیستش قرار دارند .

به اتاق برگشتم ، پله ها را بالا رفته در راه

مدتی به انتظار ماندم ، تهرانی آمد .کت را از صورتم برداشت و تعارف کرد تا روی تختی که گوشه راهرو روبروی دفتر کارشان بود بنشینم بعد دستور چای داد خودش هم در کنار من نشست دستم را بدست گرفت ! و شروع به وراجی های همیشگی اش کرد ـ فلانی جان تو از چی میترسی ، چرا همه چیز را ـ نمیگی ، امروز وقتی داشتم برای چندمین بار پرونده تو رو میخوندم به این مساله پی بردم که تو خیلی از ـ مسائلو جا انداختی ، مگر قرار نبود بی کم و کاست اطلاعاتتو در اختیار ما بگذاری ، مگر هنوز شکی در رفاقت و دوستی ما داری که نمی خوای حقایقو بازگو کنی ؟ ـ گفتم " شما هرچی که خواستید در اختیار تون گذاشتم چی می خواهید که من نگفته باشم ؟

چای آوردند ، با فنجانهای بزرگ و قشنگ آنهم در سینی ! تهرانی قبل از اینکه جوابی بمن بدهد چای را بدستم داد و گفت که بخورم . بعد

دوباره شروع کرد ــ ببین ما که با تو رفتار خصمانه نکردیم و نمیکنیم و نمیخواهیم هم برخت بکشیم ، ورد ار اینو بنویس ، اونو بنویس ، چرا فلان جا راجا انداختی ؟ که هردفعه با به تخت بستن و شلاق زدن همراه باشه ما این نقص پرونده و کمبود مسایلی که به آنها اشاره نکرده ای بحساب جا افتادن و فراموش کاریت گذاشتیم . همینطور هم هست چرا که تو از خودت صداقت نشون دادی ! و بهمین جهت ما رفتاری پیش میگیریم که در خوربوستی با تو باشه ، حالا با این تقاضیل من الان برات کاغذ میارم و تو میشینی و دوباره از اول هر چه را که از بدو کارسیاسی باهاش برخورد داشتی ، روابطی که برقرار نمودی ، نحوهٔ برخوردها و ردوبدل کردن مطالب و جزوات همه وهمه را بدون کم و کاست مینویسی ، خلاصه کاری نکنی که کلاهمون تو هم بره ــ بلند شد و رفت تو دفتر و بعد با یك مشت کاغذ که ۵۰ ــ ٦۰ ورق میشد برگشت ،

انگار میخواست رمان تحویلش بدهم . روی صندلی نشستم و حرفهایش را از نظر گذراندم . فنجان چای و حرفهای دوستانه و سرشار از محبت های تهرانی نمی توانست وحشیانه شلاق زدنش را ازیادم ببرد . پس از ۷ روز هنوز باندهای زخم پایم باز نشده و وقتی پا بر زمین میگذاشتم بزحمت میتوانستم قدم از قدم برداره . هنوز فحش های رکیك همین آقای تهرانی دایهٔ مهربانتر از مادر !!توی گوشم زنگ میزد . حالا گذشته از انگیزهٔ سیاسی آیا جملهٔ محبت آمیز حضرت آقای !!تهرانی آنقدر آدم را زبون میکند که فراموش شود همین ۵ ، ۶ روز پیش با چه کینه و نفرتی ضربات مشت و لگد و شلاق را به سر و صورت و پا فرود می آورد . نوشتم ولی نه بیشتر از آنچه که قبلابود بلکه خلاصه تر و کمتر . و آنها هم که حال فقط منظورشان از این دوباره و سه باره نویسی اطمینان پیدا کردن در مورد مطالب قبلی است وقتی

اضافه بر بازجوئیهای گذشته چیزی بدست نیاورند باورشان میشود که حقیقتا جز اینها که نوشته ام چیز دیگری نمیدانم . مساله ایکه در اینجا لازم است بدان اشاره شود پیش گرفتن رفتار مسالمت آمیز ساواکیهاست که بعد از یورش قزل قلعه دیگر هیچگاه اینطور حتی با پرخاش هم از من چیزی نمیخواست. و علت این امر رفتار ها و برخوردهای خام و ساده ای بود که من در بازجوئیها در پیش گرفته بودم چرا که آنان باورشان شده بود من پسر ساده ای بیش نیستم واز روی سادگی بدنبال مسایل سیاسی کشیده شده ام. و حفظ یك نقش ثابت از طرف من و برخوردهای بدون تناقض و خونسردانه با برنامه بازجوئیها آنها را بیش از پیش در تصوری که از من داشتند مطمئن ساخته بود .

دیر وقت بود که به اطاق آمدم رفقا که از دیدن آمدن من تعجب کرده بودند شروع به سوال و جواب

از من نمودند ... و من هم همه چیز را برایشان تعریف کردم .

۱۸ شهریور

امروز اکبر مؤید را خواستند ، حوله ای بروی صورتش کشید ، و راه افتاد ، بچه ها همچنان مشغول کارها و سرگرمیهایشان بودند . رفیقی که بعلت کسالت هنوز در رختخواب خوابیده بود داشت به اسمهائی که بالای سرش روی دیوار نوشته شده بود نگاه میکرد و آنها را میشمرد . آخر هر کس به اطاق پنج میآید نامش روی دیوار نوشته میشد .

ساعت حدود ۱۰/۵ بود دربازشد و اکبرآمد سعی میکرد خودش را ناراحت نشان ندهد ولی از قیافه اش میشد خواند که خیلی خشمگین بود وقتی پرسیدند چی شده چه خبر ؟ شروع به تعریف کرد "کفرمو در آوردند ... رفتاری پیش گرفته بودند

انگار من دوست جون جونیشونم "آقای مهندس حیف شما نبود که خودتونو تو درد سر بیاندازید و بـــا آدمهای بیسوادی مثل جعفر نجفی سر و کله بزنید. . این اعمال در شأن شما نبود ، شما که میتونستیـــد ماهی دو سه هزار تومان درآمد داشته باشید چـــه دلیلی داشت از اینکارها بکنید ، بر فرض هم کـــــه نارضایتی هائی داشتید و اجحافاتی در مملکت میشده بهتر این نبود که با قبول پستی در اداره ای بسهم خود جلوی این بی دقتی ها را بگیرید ؟ خوب . . . مهم نیست . . . حالا که ناراحت نیستید . . اتفاقیست افتاده . . . میل دارید با هم بریم گردش . . مشروبی بخوریم . . . دوری توی میدون ها بزنیم . . . راستی چیزی کم نداری ؟ احتیاجی به هیچی نداری . . . . خجالت نکش ها اگر خانمی چیزی خواستی بـــــرات میاریم . . . . تو دنیای رفاقت از این رودربایستـــی نکنی ها . . . . چی میگی حالا . . . ؟ "

ـ من با خشکی جوابشون را دادم و بهشون ـ گفتم مثل اینکه یادتون رفته برای چی منو گرفتید ؟ بعد از اینکه رفتند تهرانی او مد چند تائی سوال کرد و بعد گفت " یك پیراهن و یك شلوار تو ماشینت بود که واست آوردم بیا . . . " وهمین . . . " اکبر آنروز را تا شب دمغ بود . ساعت ۵/ ۳ بعد از ظهر بود رفقا خواب بودند در باز شد و تهرانی تنها وارد اطاق شد ، روی یکی از تشك ها نشست ، رفقا یکی یکی بلند شدند و تهرانی میگفت ـ نه آقایون راحت باشند زیاد مزاحمتون نمیشم ـ ا گلشاهی را صدا زد و بعد از چند کلمه ای حرف زدن که بخوبی شنیده نمیشد مؤید را پیش خواند و با او هم قدری حرف زد و خندید ، بطوریکه نشان میداد میانه اش با اکبر خوب است ! بعد مرا صدا زد وبه طوریکه چند نفری هم بشنوند گفت ـ کاری که گفته بودی انجام دادیم و ۲۰۰ تومن برای مادرت فرستا

ـ دیم و از این ببعد ماه بماه ۴۰۰ تومن به خونمات کمک میشه تا وضعت روشن بشه حالا دیگه ناراحتی که نداری که ؟ همین روزها هم که انشاء الله آزاد میشی ـ !

در واقع تهرانی با اجرای این برنامه قصد داشت تولید ظن و بدبینی کرده و رفقا را نسبت بهم بی اعتماد سازد و احتمالا زمینه را برای شکستن شخصیت سیاسی افراد یکه باصطلاح با آنها گرم گرفته بود آماده کند ولی او غافل بود از اینکه رفقا از پیش دستش را خوانده بودند و او بدون اینکه گفته هایش تأثیری در رفقا بجا گذاشته باشد اطاق را ترک کرد و رفت .

۱۹ شهریور

ساعت ۵/ ۱۰ در اطاق باز میشود و گروهبانی با عجله نام مرا میخواند و سراسیمه به داخل آمده

می گوید زود باش . . . زود باش . . . بیابیرون . .
حتی اجازه نمیدهد شلوارم را عوض کنم با یك جفت
کفش دمپائی لنگه بلنگه بدون اینکه چشمم را ببندد
با عجله از پله ها پائینم میکشد . اعتراض میکنم که
چه خبره . . . پام درد میکنه . . . ولی گویا مسئله
مهمی در پیش است . بی اعتنا بگفته های من
همینطور مرا بدنبال خود میکشد . از در آهنی رد
شده به محوطه قسمت اول وارد می شویم . محوطه
پر از ماشین است از پیکان گرفته تا شاهین وبنز
و واکسال ، و همه روشن و آماده . . . با دیدن
من یکی از مامورین جلو آمد و بدون اینکه به نگهبان
اعتراض کند که چرا چشمم را نبسته است مرا بداخل
ماشین کشید و چند نفر دیگر از جمله دکتر جوان
که پشت فرمان قرار میگیرد دور و برم را پر می کنند .
یکی از ساواکیها دستبندی از کمرش در آورده و
دستانم را از زیر پاها رد کرده و دستبند می زند

بطوریکه مجبورم کمرم را دولا نگاه دارم . ماشینها راه میافتند . . . سرم را بپائین فشار میدهند تا جائی را نبینم از پارك وی میگذریم اجازه میدهند سرم را بلند کنم جوان میپرسد ـ «الف» را میشناسی ؟ میفهمم منظورش کیست ولی با حالت استفهام می پرسم «الف» کیه ؟ جوان میگوید ـ «ب» را میگویم دیگر[1] به آهستگی جواب میدهم آره . . . همین را می گید ؟ جواب می دهد آره ، بگو ببینم چه مشخصاتی داره ؟ صورتش سفیدی میزنه آره ؟ میگویم نه معمولیه . . . . میپرسد ـ موهایش مشکیه ؟ ـ جواب میدهم نه موهایش قهوه ای روشنه یك سبیل کلفت مثل صوفی ها هم داره . قدش کوتاهه ؟ میگویم ـ نه اندازه اش درست یادم نیست ولی قدمن میشه ـ بعد به کاغذی

---

۱ . «الف» لقب فردی بود به نام «ب» که سابقا در همان کارخانه ای که من کار میکردم ، کار میکرد و ازاین رو آنان میدانستند من او را می شناسم .

که در دست داشت نگاهی کرده و غرغر میکند ــ اینکه با مشخصات جور در نمیاد ــ بعد میخواند موهـــا مشکی و کوتاه ، رنگ صورت متمایل بسفید . . . سبیـل ندارد . . . قد تقریبا کوتاه . . .

خوشحال شدم از اینکه تناقضی در مشخصاتـی که داشتند بوجود آوردم . آنچه را که من گفتـــه بودم روی کاغذی نوشته و به ماشین های دیگر مخابره میکردند .

ماشین ها بسرعت پیش می رفتند . از سکـوت مرگباری که در ماشین حکمفرما بود نزدیك شدن بـه محل قرار را میشد حدس زد . خیابان مولوی خانـی ــ آباد ماشین ترمز میکند و تعدادی پیاده میشوند . جوان دستهای مرا باز کرده بداخل دکان تـراش کاری کوچکی که در شرق خیابان خانی آباد ، قـرار دارد می برد و از صاحب آن که پشت تنها ماشیـن تراش دکان مشغول کار بود خواهش میکند که اجـازه

دهد من چند دقیقه ای آنجا باشم . چهارپایه ای پیش کشیده و نزدیك در می نشینم و بصدای جوان را که میگوید ــ به پلیس راهنمائی چهارراه خانی آباد گفتم هر چهار طرف را ببندد و هر موتوریکه رد میشود نگاه دارد ــ میشنوم .

ناخن هایم نسبتا بلند است و داخلش را چرك گرفته ، پلیسه آهنی را از زمین برداشته و مشغول پاك کردن زیر ناخن انگشتانم میشوم . مرد تراشکار ، گاه گاهی نگاهم میکند ولی گوئی واهمه دارد سوالی بکند . جوان بمن سپرده که اگر " طرف " از اینجا رد شد بما نشان بده . چند دقیقه ای می گذرد و خبری نیست . ناگهان صدای بیسیم ماشین بگوشم میخورد که .... اشتباه کردید ... منظور از خانی آباد ، خانی آباد نو است ... و آنجانیست .... قهوه خانه ای باسم قهوه خانه گاموندداران اینجا وجود ندارد ... دوباره راه میافتیم . ماشین

هائی که جلوتر از ما بودند زودتر بطرف خانی آباد نو حرکت کردند ما حالا در خانی آباد نو هستیم ولی درکجا و کدام خیابان معلوم نیست. هیچکدام از مامورین اینجا را نمیشناسد ، منطقه ایست با خانه های پراکنده و خیابانهای فرعی وبی در و پیکر و خانه های تازه ساخته شده و نیمساخته با زمینهای مسطح و تکه تکه ایکه در هر گوشه بچشم می خورد ، از طرف غرب به فلاح و جاده ساوه و خلا زیر و نعمت آباد و از طرف شرق به شهر متصل است . [1]

---

۱ . بعدها فهمیدم که ساواکیها قهوه خانه کامیونداران را پیدا کردند ولی رفقائی که قرارشان لو رفته بود تازه از آنجا خارج شده بودند واین خطری بود که از بیخ گوششان رد شده بود چرا که قهوه خانه برایشان بمثابه تله ای بود (بعلت بسته بودن محیط) و گریختن از آنجا با آنهمه مامور تقریبا محال میبود .

همینطور خیابان را بالا و پائین میرفتیم و خبری نبود . . . اما ناگهان صدائی در ماشین پیچید صدائی که انگار از گلوی کسی در میآمد که دارند خفه اش میکنند . . . گرفته و ناهنجار . . . ـ بیائید . . . بیائید . . . کمك کنید . . . اونها الان همه رو میکشند . . . از شهربانی کمك بخواهید . . . آقای دکتر . . . اونها را دیدند . . . درگیری شده . . . عجله کنید . . . عجله کنید . . .

جوان که این سر و صداها را میشنود و می گوید ـ چرا داد می زنی . . . بگو کجا بیام . . . کدوم خیابون . . . ؟ ـ ولی صدا از پشت بی سیم همچنان فریاد میکشد و هوار می زند کمك میخواهد و نمی تواند جواب درستی بدهد . . . شدیدا ترس و دلهره وجودش را فرا گرفته و اختیار و کنترل اعضا ـ بش را از دست داده . . . جوان که دوراز درگیر ـ یست خود را خونسرد و بی خیال نشان میداد

و بدون اینکه چیزی دستگیرش شود ارتباط را قطع میکند . پس از عبور از چند خیابان و بدور خود گشتن بسر خیابانیکه درگیری در آن اتفاق افتاده می رسیم . وسط تقاطع خیابان یك آریای سفید رنگ قرار دارد و فقط راننده آن دیده میشود و جز او کسی نیست با رنگ و روئی پریده و زرد و لب های کبود شده ، دستش را از شیشه اتومبیل بیرون آورده و با حرارت و شدت فریادی که از ته چاه در میآید میگوید — . . . برو بالا . . . برو بالا . . . برو بالا اونها شن . . . اونها شن . . . کشتند . . . کشتند . . . — و همینطور دستش را با هیجان و شدت بطرف محل حرکت داده و اشاره میکند .

با دیدن قیافهٔ این راننده بیچاره و زبون که وحشت و ترس از مرگ از جزء جزء اجزای بدنش بیرون زده بود ، هرکس حتی اگر ترس را هم تجربه نکرده بود میتوانست بفهمد که ترسیدن یعنی چه ،

جوان که داشت باصطلاح ناراحت میشد فریاد کشید ـ دستتو بکش تو ۀ چه خبره ... تو که همه طلـــو با خبر کردی ... ـو با سرعت از کنارش رد شـد بطوریکه نزدیك بود دست راننده را که همچنان در هوا تکان می خورد بشکند .

۵۰ متری بالا آمدیم و به محل حادثه رسیدیـم . یك پیکان سفید رنگ که گلوله ای شیشه جلو طـــرف راننده را شکسته بود بچشم میخورد . یك گلوله دیگـر نیز از زیر دستگیره درب دست راست راننده گذشتـه بود .

یك موتور سیکلت کاوازاکی آبی رنگ نو که چـــرخ جلویش بخاطر افتادن در جوی گلی شده بود بایـك کلاه سربازی در کنارش بچشم میخورد .

دو رفیقی که قرارشان لو رفته بود بشکـــل V از هم جدا شده و در حالیکه بطرف مامورین تیراندازی میکردند ، داخل باغی که روبروی محل زد و خورد قرار

داشت پریده بودند . ۴ سرنشین این پیکان کامـــلا
خود را باخته و دست و پایشان می لرزید ، صدایشان
گرفته و دورگه شده و موهایشان سیخ سیخ ایستـاده
بود . یکی از ساواکیها که قد کوتاهی داشت نزدیک
شده کلاه را از زمین برداشت و بسر گذاشت .

فرمانده این پیکان که سرهنگ اعصار نامـــی
بود مثل مرده شده و کنترل اعصابش را از دست
داده بود ، این طرف و آنطرف میرفت و میگفـــت ـ
می خـ کشـ ... مشون ... می ... کشـ ...
مشون ... جوان جلو آمد و پرسید ـ خوب چطـور
شد ؟ کی ها بودن ؟ اعصار فریاد می زد ... ..
یکی شونو شناختم ، فلانی بود ... فلانی ... شنا ـ
ختم ... فلانی بود ... چند بار پشت سر هم این
جمله را تکرار کرد . جوان رو بطرف ساواکی که حـالا
کلاه سربازی بسرش گذاشته بود و داشت بااسلحـه ـ
اش ور میرفت تا لرزش دستش را پنهان دارد ، کرد ،

و پرسید ــ تو بگو ببینم چی شده ، اینکه ناراحتــه ــ
او جواب داد ــ ما با پیکان او مدیم تو این خیابــان
فرعی و دیدیم اونها دارن میرن ، ایست دادیم وگفتیم
بزنید بغل وقبل از اینکه منتظر بشیم اطاعت کنند بــا
پیکان پیچیدیم جلوشون که چرخ جلوی موتور افتــاد
توی جوب . یکی از اونها هنگام زمین خوردن درست
رو هوا دو تیر شلیک کرد که چیزی نمونده بود یکیش
به سرهنگ اصابت بکنه . بعد من بلا فاصلــه
چند تیر شلیک کردم که یکیشون خورد زمین ــ و در ــ
حالیکه کرت آنسوی جوب را نشان می داد ادامــه دا
د ــ درست همین جا بهش تیر زدم ، به خودش می ــ
پیچید ولی یکهو بلند شد و دوید بطرف باغ ، نزدیک
ــ های باغ از هم جدا شدند . یکی از این طرف رفت
و یکی هم اونطرف ــ باد ست به شمال و جنوب اشاره
میکرد . ــ جوان که با تمسخر به این حرفها گــوش
میداد ، در حالیکه لبخند سردی بلب داشــــت

گفت ـ اگه زدی خونش کو ؟ باید چند قطره خـــون اینجا ریخته باشه یا نه ؟ اون از مادر قحبگیـــــش بوده که مار پیچ میرفته تا تیر نخوره و خود شو ازتیبـــر رس خارج کنه ، آره ارواى ننت زد بیش ، بعـــــد بطرف موتور آمد و با احتیاط زین موتور را بلند کـرده و نگاهی به گوشه اش انداخت و بعد تکه کاغذ شبرنگ سفیدی را که لوله شده بود از پشت موتور بیـــــرون کشیده در حالیکه بازش میکرد گفت ـ مادر قحبه هـــا با این پلاك ماشین و موتور درست میکنند ها ـ یواش یواش اطرافمان از ماشینهائی که تازه محل درگیری را پیدا کرده بودند پر میشد . و ترمز پشت ترمـــــز بود که کشیده میشد ، مردم داشتند جمع میشدنـــد و با کنجکاوی می خواستند از این اتفاق سردربیاورند ولی مامورین با فحش وکتك مردم را از تجمع بـــــاز میداشتند و نمی گذاشتند کسی ایستاده و تماشـــا کند . در حدود ۷ نفر از ماموران کمسلح به مسلسل

بودند بطرف باغ راه افتادند ولی چگونه ؟ مضحک است مثل آن هائی که در فیلمهای فارسی نقش افراد خبیث را ناشیانه بازی می کنند و قصد دارند مخفیانه وارد خانه ای بشوند . . . پواش ، پواش و دودلا با مکث و نگاهی به دور و بر ، راستی که خنده دار بود . با این وضع با هزار ترس و لرز وارد باغ شدند . جوان دستور داد بلا فاصله ماشین صدمه دیده را از محوطهٔ عملیات خارج کرده و بقیه سوار ماشینها شده راه بیفتند بدنبال این دستور خود دکتر جوان هم سوار ماشین شده راه افتاد تا در محاصرهٔ محوطه شرکت کند !ماشین ها پراکنده شدند و ماشین دکتر جوان جدا از دیگران و آهسته راه میآمد ، یك بنز سیاهرنگ که گویا صاحبش از آشنایان ساواکی ها بود و اتفاقا از آنجا عبور میکرد بادو سرنشین به کمك طلبیده شد . جوان که با این ماشین برخورد کرد بخاطر اینکه از تنهائی بیرون آمده

و در راستتار ماشین وی قرار گیرد ، از آنها میخواهد که جلوی او راه بیفتند . دو نفری که داخل ماشین بودند پس از هر چند دقیقه راه توقف کردند و به جوان میگفتند ـ خوب اگه دیگه فرمایشی ندارید ما مرخص بشیم ـ و جوان با پروئی میخواست که اندکی دیگر براهشان ادامه دهند . آنها سعی داشتند خود را از این معلکه بیرون بکشند ، مخصوصا راننده که از ترس قیافهٔ مظلومی بخود گرفته بود ، خیلی ناراحت بود و میخواست هر چه زودتر از دست این مزاحم خلاص شود . در این حیث صدائی آهسته و توام با فرمانبری از طرف پایگاه در بیسیم پیچید ، آقای دکتر با این گزارشاتی که میرسه شما احتمال نمی دید که درگیری بیشتر از اینها طول بکشه ؟ اگر صلاح می دونید از شهربانی کمك بگیریم . تمام . جوان با قیافه ای عبوس گفت ـ نه ، نه ، از شهربانی نه ، اگر لازم شد به ضد اطلاعات آماده باش بدید

و در صورت لزوم از افراد او تنها استفاده میکنیم. تمام
ـ چشم قربان ، امر دیگری ندارید ، تمام ـ نه تمام ـ
صحبت تمام شد ، دکتر جوان زیر لب غر غر کرد ـ شهر
ـ بانی چی ها فقط بلدند با اون اونیفورمشـــــون
خود شونو به نمایش بذارن ـ وقتی بجائی رسیدیـــم
که احتمال میداد خطری نیست با اولین توقف بنـــز
که باز برای کسب اجازه خروج از محوطه بود ، موا ـ
فقت کرد . به قسمت غربی باغ که درب آن هم همیـــن
سمت بود رسیدیم . چند نفر از ساواکی ها داشتند
از در باغ بیرون میآمدند . جوان پرسید ـ چه خبر ـ
گفتند " اون دو نفر اومده بودند اینجا و میگفتند کـه
زنمون داره وضع حمل میکنه ، احتیاج به یك وسیلـــه
داریم ولی اینها نداشتند که در اختیارشون بـذارن "
باز براه ادامه دادیم و تقریبا داشتیم از خانی آبـــاد
نو دور میشدیم ، بارسیدن به زمینهای مسطح تـــازه
فهمیدم چه خبره ، تا چشم کار میکرد گوشه و کنار سرباز

بود (گروهبان های ژاندارمری) آفتاب داغ تابستان
زمین آنجا را ترکانده بود، خاکش نرم و گرد مانند
بود، رئیس ژاندارمری نعمت آباد با آن عینک دودی
که بچشم زده بود در حالیکه نظم هندسی ترکهای
زمین را بهم میریخت و گرد و خاك به هوا بلند کرده
بود از بیراهه پیش میآمد. جیب را آهسته کنار
ماشین دکتر جوان نگه داشته و در حالیکه با شلاق
بازی میکرد مودبانه گزارش داد که ما ۱۴۰ نفر از
افراد خودمون رو در اختیار شما گذاشتیم و بنده
شخصا از پاسگاههای دیگر هم کمك خواستم. تازه
صحبت آقای رئیس تمام شده بود که یکی از ژاندارمهای
گشتی موتور سوار که او هم در اختیار عملیات قرار
گرفته بود در میان هاله ای از گرد و خاك با سرعت
پیش میآمد. موتو را با ترمز شدیدی نزدیك ما نگه
داشت و در حالیکه ادای احترام میکرد گزارش داد
که دو نفر دیگر را در خلازیز دیده اند و مامورین

بدنبالشانند .جوان گفت چی میگی ؟ گروهبان گفت "عین حقیقته قربان ، تو اون ده بالائی که از اینجا دو تا ده بالاتره ، او نجا دیدن ، من که می اومدم صدای تیراندازی هم شنیدم . الان درگیرشدن . — دو نفر دیگه ، این ها چه کسانی هستند ؟ !ما هنوز چند ان فاصله ای از محل درگیری اول نداشتیم که خبر میرسد ۲ نفر در ده بالائی دیده شده اند . یعنی ممکنه اینها همانها باشند ؟ !

راه افتادیم ، بسر یك سه راهی که درختزاری در جلوش بچشم میخورد رسیدیم . چند تا ازمامورین مثل افراد عقب مانده یك لشکر شکست خورده توی جاده خاکی و داخل درختزار بچشم میخورند شخص نسبتا قوی هیکل و درشت اندامی با لباس سر تا پا خاکی و از چند نقطه پاره ، سرو صورت و دستهای زخمی که حاکی از یك زمین خوردگی شدید بود بچشم میخورد . یك استوار ارتش با قطار فشنگ و هیکل

چاقش کناری ایستاده و داشت به آمدن ما تماشا
میکرد . یکی از ساواکیها وسط جاده خاکی ایستاده
و زمین را نگاه میکرد و خرده سنگها را با پایش
اینور ، اونور میکرد ، جوان نگاه داشت و پیاده
شد ، سرهنگ اعصار با یك ماشین دیگر و ٤ سرنشین
با همان رنگ مثل گچ و موهای سیخ شده اش رسیدند
و گوشه ای ایستادند و میخواستند بفهمند اینجا
چه اتفاقی افتاده است . یکی از مامورین ساواك که
وسط جاده ایستاده بود پیش آمده و چنین تعریف
کرد : " اونها پس از اینکه خودشان را از باغ
بیرون کشیده اند بطرف این جاده اومده و متوجه
این استوار شده اند که برای شکار اینجا اومده
بسراغش رفته و تفنگشو میگیرند و بعد (اشاره ای به
مرد صاحب موتور کرد) جلوی این بیچاره رو که
دلشته با موتور میومده میگیرند و زمینش میزنند و
بعد سوار موتورش شده و فرار میکنند . " استوار

ارتش با خونسردی ناظر این گفتگوها بود جـــوان دور شد و رفت تا محوطه را بررسی کرده باشد ، همان مامور ساواکی که گزارش را به جوان رسانیده بود ، وقتی مواجه با سوالاتی از طرف یکی از هم تیپ های خـود شد با ترشروئی جواب داد ــ وللش ، تو بعیری قبـل از اینکه اینجا بیام تو باغ دید مشون دارند میدونـد ولی خودم جلو نیومدم و همونجا موندم تا دور شوند ، فکر کردم اگر تیری شلیک کنم و بهشون نخوره اونوقـت حسابم پاکه ؟ آخه بحساب کی غزل خدا حافظـی را بخونم ؟

دورتر از ما با هر قدمی که سربازان بر میداشتند خاک بهوا بلند میشد ــ اعصاب بدیدن ناگهانی ایـن گرد و خاک فکر کرد حتما درگیری پیش آمده و ایـن

---

۱ . واقعیت بگونه ای دیگربوده است . به کتـاب " پاره ای از تجربیات جنگ چریکی در ایران " مراجعه کنید .

گرد و خاك بلند شدن ناشی از شلیك تیراست كه بر زمین می نشیند . بهمین جهت با فریادی كه دیگر فریاد نبود ، ضعیف و خفه گفت ـ اونهاشن . . اونجان . . . درگیری شده . . . ـ و وقتی با خونسردی و بی محلی اطرافیان روبرو شد ساكت گشت ولی چون بهر حال فرمانده بود یك نفر پیدا شد كه توضیحاتی عرض كند ـ اون خاك از برخورد پوتین سربازها با زمینه . . . اگر تیرباشه صداش تا اینجا میاد و ضمنا سربازها روی زمین دراز می‌كشند . . . ـ

این سرهنگ پیر كه حتی قابل تحقیر هم نبود و می بایست به او ترحم میشد ، شاید هیچوقت خودش را این چنین زبون و بیچاره حس نكرده بود . سرهنگ اعصار كه همیشه سینه جلو میداد و با غرور امر و نهی میكرد . . . سرهنگ اعصار كه بخاطر موهای فلفل نمكیش از احترام خاصی نزد

همکارانش برخوردار بود . . . اینجا حتی شخصیت خود را هم گم کرده بود .

در عوض، من شاید در عمر نه چندان طولانی خود دیگر به چنین خوشحالی که آنروز نصیبم شده بود دست نیابم . خوشحالی و شعفی که نمیبایست دشمن از وجودش آگاه گردد . خوشحالی و شعفی که بصورت گرمای لذت بخشی از منافذ بدنم بیرون میزد . آنقدر خوشحال بودم که تمام بدنم داغ شده بود . احساس میکردم پشت دستم هم عرق کرده بود .

جوان پیش آمد و از من خواست تا پیاده شوم گفتم نمیتوانم . . . از زیر پاهایم دستبند زده اند " دستم را باز کرد و من پیاده شدم و بعد فقط به از جلو دستبند زدن اکتفا کرد . سوار ماشینی شدم که سرهنگ اعصار هم در آن بود ، پیرمرد شدیدا عصبانی بود ، او در جلو و سمت در نشسته و شیشه را پائین کشیده بود . لولهٔ مسلسلی را که بدست

داشت بیرون گرفته و میگفت ــ راه بیفت ، در راه شا
ــ ید ببینمشون باید با دستهای خودم بکشمشون»
باید خود بکشمشون ، نباید زیاد دور شده باشند ــ
نفری که بغل دستش نشسته بود گفت " . . . جناب
سرهنگ اونها الان کلی دور شده‌اند ، صحیـــــح
نیست . . . مسلسل رو بیارید تو . . . مگه دیگـــه
میشه باونها رسید " با این حرفها مثل اینکـــه آب
سردی روی سرهنگ ریخته باشند احساس راحتـــی
کرد ، انگار میخواست مطمئن بشه که دیگر خطـــری
وجود ندارد " خیالت راحت باشه دیگه او نهـــا
رفتند " بلی سرهنگ دیگر خیالش راحت شد . . .
پس از مقداری راه به چند نفر که داخل کرت نزدیک
دیوارهای گلی راه میرفتند برخوردیم . . . سه چهار
نفر بچه و یك دختر در حدود ۱۵ ساله که بچـــه‌ای
در بغل داشت ، سرعت ماشین را کم کرده و رانندهٔ
پرسید ــ شما دو نفر موتور سوار را ندیدید که ازاینجا

PersianPDF.com

رد بشه ــ ولی آنها که گوئی در عمرشان با افـــراد غیر بومی برخورد نداشته بودند بدون اینکه جـــوابی بدهند در حالیکه با سوء ظن و ترس به مامورین ساواك نگاه می کردند خودشانرا به پناه دیوارکشیدند راننده دوباره تکرار کرد ولی باز آنها جوانی ندادند و ماشین هم فاصله گرفته بود راننده در حالیکه سرعت را زیاد میکرد گفت ــ بیچاره ها انگار تو عمرشون ماشین ندیده اند ، دیدی چه میترسیدند ؟ ــ

سرهنگ اعصار پشم های صورتش خوابیده بود و رنگ و رویش کمی بجا آمده بود ساواکیهای دیگر هم مثل اینکه مطمئن شده بودند از خطر گذشته اند ، یواش یواش بحالت عادی بر می گشتند . صحبت شروع شد یکی میگفت ــ تو عمرم اینقدر ندویده بودم رو هم حساب کنی ٦ کیلومتر تمام دویده ام . . . شوخی نیست ٦ کیلومتر !اونهم توی این گرد و خاك و داخل کرت ها و چاله چوله ها !یکی دیگر میگفت

ـ آره والله امروز خیلی دویدیم .... انگارآب شدند و رفتند تو زمین ... ـ یکی دیگر گفت ـ موتوزیه رو دیدی به چه روزی افتاده بود . چه جوری تونستند در برند ... ؟ !

من مناطقی را که در آن بودیم نمی شناختم و نمی دانستم حالا کجا هستیم بکدام طرف پیش میرویم . در وسط راه به جیپ رئیس ژاندارمری که برخوردیم ، نگه داشتند و پرسیدند چه خبر ؟ رئیس ژاندارمری که دیگر با پی بردن باین نکته که خود اینها (ساواکیها) هم هیچ جریزه ای ندارند و فقط اسم درکرده اند ! ، آن احترام قبلی را کنار گذاشته و با ادا های خرده بورژواها درحالیکه اف اف می کرد و گرد و خاک یقه اش را می تکاند و فرمان ماشینش را فوت میکرد بابی اعتنائی گفت ـ تو جاده ساوه نزدیکیهای پل دیدمشون ازماشین پیاده شدم که بزنمشون فرارکردند و منهم دیگر

بهشون نرسیدیم ــ . [1]

راه افتادیم ، در حالیکه یکی از ساواکیها غرغر میکرد ــ تو رو خدا اینجا رو باش ، دولت هم به کسی ها دل خوش کرده ، با این فیس و افاده بدرد خونه ــ داری میخوره ، اومده رئیس پاسگاه شده . . هم!ــ

یك ماشین از کنارمان رد شد ، از بس گرد و خاك داخلش پیچیده بود هیچکس دیده نمیشد !

مدتی راه آمدیم تا به پاسگاه نعمت‌آباد رسیدیم . . . غوغائی بود . . . این همه مامور بخاطر دونفر ! زنده باد چریکهای انقلابی خلق .

پاسگاه نعمت‌آباد بر تقاطع جاده ساوه و جاده

---

۱ . بعدها یکی از ساواکیها که خود ناظر صحنه بوده تعریف میکرد : "آقای رئیس از ماشین پیاده شده که بطرفشان شلیك کند ولی چریکها برگشتند و به آقای رئیس غضب‌آلود نگاه کردند ، طرف هم ترسید سر ماشینشو کج کرد و در فرار . "

خانی که به نعمت آباد میرسد قرار گرفته ، مرز جنوبی
آن بطرف جاده ٔ نعمت آباد ومرز غربیش بسمت جاده ٔ
ساوه با سیم خاردار از خیابان جدا شده و پاسدارا
ـ نی که بیشتر درجه ٔ گروهبان سومی دارند کنـــار
سیم ها با تفنگ های ام ـ یك خود کشیك میدهند .
ساختمان پاسگاه در ضلع شمالی پس از حیاط قرار
گرفته ، زیر ساختمان بطرف غرب سلول کوچکی با در
آهنی بچشم میخورد . در حیاط یك حوض کوچـــك
سیمانی و تعدادی درخت شمای کلی پاسگاه راتشکیل
میدهد . خود روها و چند تا جیپ و ماشین هـــای
ساواکی جلوی پاسگاه پارك کرده و یکی یکی داخـل
محوطه ٔ پاسگاه می شدند . ساعت یك و ۳۰ دقیقـــه
بود مرا با دستهای بسته وارد پاسگاه کـرده ، و روی
برآمدگی پله مانندی که بالاتر از قسمت جلوئـــی
حیاط بود می نشانند بغل دستم همان مامور سبیل
چنگیزی را که در دستگیری کاظم سلاحی زخمی شده

با همان پیراهن قرمز آستین کوتاه مکلون دیدم. بند مسلسل را بدست گرفته و با آن بازی میکرد و مودیانه نگاهم میکرد. چطوری پسر ... بازم که تو گفتم ـ منو همینطوری آوردن ـ. خسرو خان و آقا رضا خیلی ناراحت بودند. با جرأت میتوانم بگویم که در عمرشان اینقدر کنف نشده بودند. آنها هم کناری ایستاده و دارند لباسهایشان را تکان میدهند. سر و صورتشان پر از خاك است و رنگ موی سر، ابرو، پلك و سبیلشان مشخص نیست. ساواکی های دیگر هم در گوشه و کنار مشغول تکاندادن خودشان هستند ولی تمیز نمیشوند. دست و صورتشان رانمی ـ شویند چون می ترسند با این آب کم نه تنها تمیز نشوند بلکه سر و کله شان گلی هم بشود. هرکسی دستی به شلوار یا بلوزش میکشد. گرد و خاك همه جارا گرفته، سربازها یکی یکی از ماشین پائین می پرند. دیگر به لباسشان کاری ندارند و حالا دارند به

اسلحه هایشان فوت میکنند ، سرو صدای سلاحهاست که بگوش میرسد گوئی از جنگ العلمین برگشته انـد . مثل این بود که توی خاك غلطیده اند . خسرو خـان آنقدر ناراحت بود که توصیف نشدنی است میشـد بوضوح صدای سائیده شدن دندانهایش را بشنوی . زیر لب میگفت ـ حیف . . . حیف می دونی چطـور شد ؟ واخ ، واخ ، واخ . . . اگه می گرفتیم ! پـف ، پف ، پف ، کی ها بودن ! اگه گرفته بودیم !دیگـه کار تموم بود . . . افسوس ـ !! و این افسوس خوردن و بسر و کله زدن را مخصوصا در میان کادرهای بـالا میشد بوضوح دید ، شاید تاکنون در هیچ عملـی اینقدر نیرو پیاده نکرده بودند . ۱۳ ، ۱٤ تاماشین ۵۰ ، ٦۰ نفر کماندوی چتر باز که ادعای نیرومنـدی میکنند ، تمام کادرهای ورزیده و کارکشته ٔ سـاواك (دکتر جوان ، تهرانی ، آقارضا ، سرهنگ اعصـار ، خسروخان ، پرویز) وکلا جز تعداد انگشت شمـاری

از کادرهای بازجو بقیه برای این عمل بکار کشیده شده بودند . تازه گذشته از اینها وغیر از نیروهای کمکی متفرقه ، فقط بقول رئیس پاسگاه نعمت‌آباد ، ۱۴۰ نفر گروهبان ۳ در این دستگیری شرکت کرده بودند .

عوامل موفقیت رفقا در فرار و شکست مفتضحانه دشمن :

۱ . قاطعیت و اقدام سریع برای برخورد مسلحانه با دشمن . رفقا وقتی با فرمان ایست و برخورد بلا ـ فاصله پیکان مامورین با موتورشان مواجه میشوند بدون لحظه ای درنگ و با قاطعیت شایسته یك چریك در حالیکه هنوز پایشان بزمین نرسیده بود اسلحه کشیده و بطرف مامورین که انتظار چنین برخورد سریع و غافل ـ گیر کننده ای را نداشتند شلیك میکنند وتامامورین که ترس بر آنها مستولی شده بود از گیجی درآیند خود را با سرعت بشکل مارپیچ از تیر رس اولین برخورد خارج می کنند .

۲. نشان دادن تحرك و تند و تیزی در عمل.

تغییر بلافاصلهٔ مواضع و یك لحظه از تحرك بازنایستادن که مستلزم دویدن و طی کردن راه زیادی بود به آنها امکان داد که خود را از محل تجمع عمدهٔ نیروهای مامورین بیرون کشیده و کمتر تهدید شوند.

۳. هوشیاری و خونسردی در عمل. تجربه نشان داده است که آنجا که یك در مقابله رو در روی با خطر تهدید کننده بتواند خونسردی خود حفظ کرده و در برداشتن موانع از سر راه و دست یافتن به پیروزی، هوشیارانه با خطر برخورد کند

پاورقی از صفحه قبل: احتمالا همین شکست مفتضحانهٔ مأمورین ساواك در تشخیص این نکته که لازم است رقابت با نیروهای دیگر نظامی را در یك گردهم آئی تبدیل به فعالیتی مشترك و ایجاد "کمیتهٔ ضد خرابکاری" کرد بی تأثیر نبوده است.

همیشه موفق بوده است . پیروزی رفقا در این عمل خود تجربهٔ دیگری بود در تأکید بر این نکته . رفقا وقتی شلیك میکردند ، وقتی از راهی به راه دیگر می افتادند ، در فکر این هم بودند که از هر چیز که در سر راه آنها قرار دارد حد اکثر استفادهٔ ممکن را بنمایند . از وارد شدن به باغ و خواستن وسیله تا گرفتن موتور شکارچی که بر حسب اتفاق آنجا بوده است . و این خود مستلزم حفظ خونسردی و برخورد هوشیارانه با اتفاقات بود .

٤ . شناسائی منطقهٔ عمل . بکار بستن تمام اعمال بالا بعنوان تاکتیك های حیاتی و جدائی ناپذیر از هم زمانی میتواند ثمرهٔ دلخواه را ببار آورد که چریك عمل کننده شناسائی دقیقی از محوطهٔ عمل خود داشته باشد .

رفقا با در نظر داشتن این نکته و درك بی چون و چرای این مسئله که ۵۰٪ موفقیت بستگی بشناسائی

دقیق منطقه دارد ، از یك چنین امتیازی برخوردار بودند . خیابانهای اصلی ، خیابانهای فرعی ، کوچه های باز و بن بست جاده های خاکی ، بیراهه ها و حتی بعضی از ساختمان باغات و مرغداری و گاو داریها را می شناختند و دقیقا بهمین خاطر بدون اینکه دقیقه ای برای جهت یابی تامل کنند با آسودگی راهها و منطقه ها را زیر پا می گذاشتند. و از راهی به راهی دیگر و از باغی به باغ دیگر و از کرتی به کرت دیگر میرفتند . آنها برای بار دیگر این رهنمود رفیق ماریگلا را که " بهترین یاور چریك شهری محوطه عمل اوست " در دربری خانی آباد نو راهگشای پیروزی خود قرار دادند .

۵ . خام خیالی ماموران در زنده دستگیر کردن . رفقا . ماموران دچار خودخیالی شده بودند و تصور میکردند که میتوانند رفقا را زنده دستگیرکنند . با این خیال و با نیرو و امکاناتی آنچنان وسیع برای

بار به منطقه آمده بودند . [1] و آنطور که از چهره‌های آنها پیدا بود چندان بفکر درگیری و زد و خورد — نبودند و با اطمینان به اینکه حتما درد اشـــان خواهند کشید گوشه و کنار با خیال آسوده میپلکیدند. و ماشین ها برای خود شان هر کدام در خیابانـــی میگشتند تا زمانیکه درگیری پیش آمد آنهم در مقابـل یکی از پیکانها و چون هنگام وقوع زد و خورد برخلاف تصورشان ، این رفقا بودند که با عمل قاطعانهٔ خـود رشتهٔ عملیات را بدست گرفته و با تعرض غافلگیرشان کردند ، تازه بخود آمدند که دیگر دیر شده بـــود . سرنشینان پیکان هم که شدیدا ترسیده بودند وبهانه شان این بود که مسلسل همراه نداشتند و تارسیدن کمک هم که رفقا گریخته و نیمی ازخطر را پشت سرگذارده

۱ـ آنها دوبار دیگر براساس قرارثابتی که لـو رفته بود به این محل آمده بودند ولی چون چیـــزی دستگیرشان نشده بود رفته بودند .

بودند .

۶ . عدم شناسائی محوطهٔ عمل و پراکندگی جهری نیروهای دشمن . برخلاف رفقا نیروهای دشمن هیچ شناختی از منطقه نداشتند و از دوسه بار آمدن قبلیشان همینقدر میدانستند که از اوین تا خانی آباد نو را چطور بروند ! تازه آنهائی که قبلا در این عمل شرکت داشتند و راننده بودند حال عوض شده یا نیامده بودند و یا وظیفه دیگری داشتند و این ناشی از برنامه ریزی ناقصی بود که خود دو دلیل داشت :اول غره بودن بخود که " بله با این همه نیرو مگه کسی میتونه از چنگمون فرار کنه " ؟!دوم زیادی نفرات گوشت دم توپ و کمبود افرادی که میبایست فرماندهی کند و نظمشان بدهد .

بهمین جهت نیروها پراکنده بودند و مواضع مشخص نبود . مثلا دکتر جوان که فرمانده عملیات

بود پس از وارد شدن به خانی آباد نو خبری از هیچیک از نیروها دریافت نکرد که " اکیپ ما الان سر فلان خیابانه " یا " ما در فلان سه راهی هستیم " وغیره ... پس از وقوع درگیری کسی تا چند دقیقه بعد اصلا نفهمید که درگیری کجا شده ، هرکسی که میخواست به نقطه درگیری برسد میبایست چند بن خیابان را اشتباه میرفت تا به محل میرسید و این تازه در خود خانی آباد نو بود ، راههای دشت و جاده های خاکی که جای خود دارند . و اگر از ژاندارمری کمک نمیخواستند در رسیدن به پاسگاه نصرت آباد هم دچار مشکل میشدند . این عدم شناسائی جبری محوطه عمل (چرا نه این دشمن نیست که منطقه عملیات را تعیین میکند و طبق نقشه قبلی به محل میآید) نیمی از امکانات و نیروهایشان را آواره و بی اثر کرده بود .

بنابراین همواره با تکیه بر نقاط ضعف دشمن

راهی برای خروج از آن صره وجود دارد ، باید آنرا پیدا کرد و اقدام بقرار نمود .

۷. تن بکار ندادن مامورین ژاندارمری . چون طبق توافق رسمی استفاده از نیروهای دیگر نظامی در چنین حوادثی که طراح اصلی آن ساواک میباشد وجود نداشت ، بهمین جهت وقتی دکتر جوان دیگر چاره ای جز طلب کمک ندید با اطلاع به مقامات بالا خواست تا با ژاندارمری نعمت آباد تماس گرفته و تقاضای کمک کند ، تازه پس از اعلام آمادگی همکاری ژاندارمری با مامورین ساواک ، چون این نیروهای کمکی تحت فرماندهی اعضای ساواک قرار نداشت و نقشه ای مطرح نبود تا طبق آن مامورین ژاندارمری در مواضع مشخصی مستقر شوند ، لذا آنها پس از ورود بمحوطه عمل سرخود پراکنده شده و وقتی با بی نظمی و عدم کنترل هم روبرو شدند از زیر ماموریتی که بهیچوجه از آن سر در نمیآوردند ونمیدا-

نستند اصلا برای چه منظوری آمده اند و به چه کسی باید شلیك کنند ، یا کجا را محاصره کنند ، شانه خالی میکردند .

آنها در مواقع عادی که تحت فرمان مافوق و درجه دار هم لباس خود هستند با هزاران دوز و کلك از زیر کار شانه خالی میکنند وای بحال چنین پیش آمدهائی ، آنهم تحت فرمان مامورین شخصی پوش ساواك . البته این موضوع جنبه خام بخود نمیگیرد مخصوصا در صورتیکه طبق نقشه و حساب شده با زمینه قبلی وارد عمل میشوند .[1] ولی در مورد خاص درگیری خلا زیر جریان بشکلی بود که تشریح شد بهمین جهت عملا هم دیده شد که هیچگونه دخالت عطی و موثری از جانب ژاندارم ها بوقوع نپیوست در صورتیکه اگر در این درگیری دخالت

---

۱ . بخصوص از وقتی که "کمیته ضد خرابکاری" تشکیل شده ، طرحهائی برای هماهنگی نیروها در مواقع ضروری پیاده گشته و اجرا میشود .

مستقیم میکردند بعلت بودن موثر سلاحهایشان ازفاصله دور میتوانستند خطراتی برای رفقا تولید کنند . در حالیکه آنها در این عمل حتی یك تیر هم شلیك نکردند و تنها کاری که کردند استفاده از دوساعت مرخصی دسته جمعی برای حمام گرفتن بود !

در آخر نیز مامورینی که اولین برخورد را بوجود آورده بودند در مقابل انتقاداتی که از طرف سر ـ فرماندهی یعنی جوان ! میشد چنین بهانه می آوردند " اگر اکیپ ما مسلسل داشت الان همه ـ وشون پریر شده بودند " یا اینکه " ماشین ما حتی بیسیم هم نداشت تا ما مشاهده این دو نفر را گزارش داده و از دیگر اکیپ ها کمك بخواهیم " ولی در واقع همه این گفته ها جز بهانه چیز دیگری نبود . و آنها خیال کرده بودند اگر خودشان ٤ نفری بتوانند نقش موثری در دستگیری این دو رفیق ایفا کنند و اکیپ های دیگر را خبر نکنند ،

از مزایای چشم گیری برخوردار شده و سیل تبریک و تهنیت از طرف مقامات و روسای بالا را بسوی خود سرازیر خواهند کرد .

جمع ساراگیها داشت تکمیل میشد که مرا به سلول انداختند ، جوانی هم آنجا بود که می گفت ـ مرا باتهام دزدی اموال دامادمون گرفتند ـ یك رهبی آنجا بودم که استوار عاقله مردی که گویا معاون پاسگاه بود در را باز کرد و گفت بیا بیرون ، پایم را روی اولین پله گذاشته بودم که اشاره کرد تو تف کنم ، ایستادم ، و او در را بست و بعد روبرویم قرار گرفته و به تماشا کردنم مشغول شد ، لبخند پدرانه ای بصورتم زد که تاثیر عجیبی در من گذاشت ، با صدائی آهسته ای از من پرسید ـ تو هم از اونها ـ ئی ؟ ـ با چشم اشاره کردم که بله ، در حالیکه همینطور بچشمان نگاه می کرد دیدگانش برق میزد و شانه ام را محکم گرفته و فشرد و باز با همان صدا

که حال اندکی می لرزید گفت "موفق باشید" و بعد مرا جلو انداخته و تحویل ساواکیها داد لواز پله ها بالا رفت و دور شد .

ساعت ۲ بعد ازظهر ـ گرمای آفتاب کاملا محسوس است و بدن ساواکیها بعد از آن تقلای زیاد بوی عرق گرفته . ما الان در جاده ساوه هستیم چند ماشین بالای میدان فلاح جلوی قهوه ـ خانه نگاه میدارند و پیاده میشوند ، جوان دستور میدهد پراکنده شوند و طوری در گوشه وکنار قرار گیرند که مشخص نباشد ، ولی هگر میشود روز جمعه ساعت ۲ بعد از ظهر ، خیابان خلوت ، مسلما مشخص میشوند ، چند نفری نبش قهوه خانه می نشینند ، چند نفر داخل میشوند و دو سه نفری سمت شمالی خیابان در پیاده رو به بالا قدم میزنند یکی دو نفر هم نبش جوی نشسته و هندوانه ای را شکسته و مثل لاشخورها مشغول خوردن هستند

بخاطر عادی بجلوه کردن) من خیلی ناراحت هستم بخود میگویم "یعنی چه ! منهم اینجا را می‌شناسم چندین بار همین جا قرار داشتیم ، اینجارو دیگه کسی لو داده ... یعنی ممکنه از اینجا رد بشه ؟" خلاصه تا موقع حرکت بدنم مورمورشده و یك لحظه آرام و قرار نداشتم و سرم از شدت ناراحتی داغ شده بود .

داریم راه می افتیم ، راحت شد ، بدون وقوع هیچ حادثه ای منطقه را ترك میکنیم ، مقصد کجاست ؟ فعلا معلوم نیست ... بسراه خود ادامه میدهیم ... قلعه مرغی ... سکوی نظامی ... پل جواد یه ... میدان راه آهن ماشین ها در غرب میدان که پارکینك اتومبیل است قرار گرفته و پیش هم ردیف میشوند ... اینجاست که تهرانی را می بینم ، وسط برآمدگی جلوی سالن راه آهن که مخصوص سوار و پیاده شدن مسافرین و مشایعت کنندگان

است ایستاده و به دور و بر سرك میکشد ، اینجاست که می توان ساواکیها را دید که مثل گرم وول می ـ خورند . " اینجا دیگر چه می خواهند ؟ حتما اینجا هم قراری لو رفته . . . " افرادی که در داخل ماشین پیش من هستند جز اعصار ، به پشتی لم داده و کسی پیاده نشده است . ناگهان صدای هر سه آنها بلند میشود ـ . . . واخ اونجاروبا ش (وچه زود رنگ و رویشان می پرد) نکنه الان بکشه بزنه . . . ؟ چه هیکلی داره ! ـ و من می بینم که دو نفر محکم زیر بغل فردی را گرفته اند و باومی گویند ـ خواهش میکنیم هیچ تقلائی نکنید و خیلی آروم همراه ما تا ماشین بیائید ، یك کار خیلی جزئی و کوچکی باهاتون داریم که خیلی زود روشن میشه ـ و او را بداخل ماشین میبرند .

حال ببینیم علت دستگیری او چه بود ؟

۱ . قد بلند و موهای کوتاه و مخصوصا پیراهن

تریکوی آبی رنگش که روی شلوارش افتاده بود جلب توجه میکرد .

۲ . . . . در میدان بدون اینکه مقصد روشنی داشته باشد چند بار بالا و پائین رفته بود . بیچاره با آن هیکل گنده اش شدیدا ترسیده ، ورنگش تیره شده بود . او پس از قرار گرفتن در ماشین خودش را معرفی کرده و کارتی از جیب خود در آورده که من فلانی هستم و فلانی را می شناسم و وقتی مقداری سوال و جواب از او کردند و وضعش روشن شد رهایش کردند .

اینجا هم چیزی گیرشان نیامد ، بالاجبار راه افتادیم ، جوان بماشین ما آمده و رانندگی را بعهده گرفت . در راه سر خود را برگرداند و با قیافه خندانی بمن نگاهی کرده و ابرو بالا انداخت ، نفهمیدم منظورش چیست و او خیلی جدی پرسید ــ تو هنوز ناهار نخوردی ؟ گفتم ــ نه ــ برگشت

و گفت ــ ا خوب ما هم نخوردیم ــ !آقــای جوان شوخی بی نمکی فرمودند !!

در زنــدان ...

در باز شد و وارد اطاق شدم رفقا بیصبرانــه منتظر آمدنم بودند و بمحض ورود دورم را محاصره کردند و سوالها سرازیر شد یکی از رفقا در ایــن میان دستم را گرفته و مرا بگوشه ای کشید و گفــت ــ چه خبرتونه بگذارید استراحتی بکنه ــ و بعــد پرسید "ناهار خوردی یا نه ؟ "گفتم نه . برایــم ناهار آوردند و من واقعه را تعریف کردم و گفتم کــه مرا بیخود برده بودند .

یکی از رفقا را به قسمت دیگری برده بودند و ما که چشمان به او عادت کرده بود و به او آوخت شــده بودیم مثل این بود که دچار کمبودی شدیم .

یکی از برنامه های روزانه که بصورت دسته جمعی اجرا میشد ورزش بود که معمولا یك ساعت قبل از شام شروع میشد (شلم راساعت ۵/ ٦ ، ۷ می آوردند) حسینی مدتی بود که ورزش را ممنوع کرده بود ولی مگر میشد که این لازمترین احتیاج بدنرا آنهم در این شرایط که تحرکی وجود ندارد تعطیل کرد . بهمین جهت رفقا مأمورشده بودند که از سوراخ کلید مواظب رفت و آمد باشند تا در صورت آمدن سربازیاگروهبان دست از ورزش کشیده و بحالت عادی برگردند . رفقا دیگر زیر پیراهن و شلوار خود را در نمیآوردند و به محض اعلام خطر چند نفر شروع به قدم زدن می کردند تعدادی می نشستند ، چند نفری ازپنجره ها به باغ نگاه میکردند . . . دو سه نفر دراز می کشیدند . . . و بالاخره برنامه ورزش را با رعایت احتیاط ادامه میدادیم .

طبقه زیرین اطاق ۵ ، اطاق گروهبانها بود

که روزها آنجا می خوابیدند و استراحت میکردند .
همدای تالاپ تالاپ پای ورزشکاران مزاحمشان بود
و اجازه نمیداد وقت و بیوقت بخوابند . بهمین
دلیل به شعبانی شکایت کرده بودند و بهانه را این
موضوع قرار داده بودند که " بر اثر ورزش اطاق
پنجمی ها سقف اطاق ما ترك برداشته " .وخود شان
نیز پیش ما آمده و با چند تن از رفقا پائین رفتند
تا نشانشان دهند که سقف چگونه ترك برداشته
اما واقعیت چه بود ، فقط کمی گچ سقف ترکیده
بود و آنهم ربطی به ورزش ما نداشت . اماگروهبا
ـ نها به همین اعتراض هم اکتفا نکرده به حسین
ـ زاده هم شکایت کرده بودند . ساعت حدود ٤
بود که حسین زاده و حسینی با دار و دسته وارد
اطاق شدند ، حسین زاده با غرور نفرت انگیزی
دستشرا در جیب گذاشته و فریاد می کشید ـ همتون
بلند شید ، یالا . . . مثل اینکه اینجا بهتون خیلی

خوش میگذره ، واسهٔ بعضی هاتون که نون و پیازش هم زور زورکی پیدا میشه حالا اینجا تبدیل به هتل شده . برنج و خورشتی دیدید ، ساواك چاقشون کرده بلند شید سرپا بایستید ـ همه بلند شدند. حسینی با آن قیافهٔ مضحك و عنکبوت مانندش در حالی که عضلات بی ریخت صورتش از رعشه میلرزید بدیوار تکیه داده و با غرور به پارس سگ اعظم گوش میداد . دو ، سه نفر از مامورهای دستگیری که از انسان بودن فقط شکل و شمایل ظاهری را داشتند با قیافه های مسخ شده ناظر این هاپ،هاپ،کردن بودند . حسین زاده با آن قد کوتاه و چهره سیه چرده اش و با آن سر گرش که مثل عروسکهای پیرکه یك مشت مو پشت سرشان دارند شده بود ، عینك دودیش را با نخوت برداشته و پس از براندا ز کردن یك یك بچه ها شروع به واغ واغ کرد ـ مثل اینکه یادتون رفته کجا هستید و برای چی گرفته

شدید ؟ این اطاق بزرگ و پنجره های باز و آفتاب
و این دور هم جمع شدن تون انگار از یاد تون برده
کی هستید ـ و بعد در حالیکه با پا بزمین میکوفت
و صدایش به نعره میماند گفت ـ اینجا ، اوینه ،
اوین و شما توی این چهار دیواری که هر گونه ارتباط
با خارج براتون تعوم شده است قرار گرفتید و فقط
این ما هستیم که میتونیم رابط شما با دنیای خارج
باشیم ، شما عناصر مخرب هستید که بحال اجتماع
مضر تشخیص داده شدید و باید توی این چهار
دیواریها بی خبر از بیرون اینقدر بمونید تا بپوسید ،
شما ها باید توی این چهار دیواریها اینقدر بمونید
تا مردم بتونن رویاهاشون وایسن و بعد این خود شان
باشند که از پس شما بر بیان و ما هم اکنون در راه
ساختن پایه های ایرانی با عظمت و پرشکوه هستیم
و در این راه و در این ساختمان اجساد و استخوان
ـ های شماها چونان مصالحی بکار گرفته خواهد

شد و دیر نیست آنروز ـ !!و بعد تن صدای عربده مانندش را آهسته تر کرد و چنین ادامه داد ـ حالا شما خیال میکنید که این جا هم بیرونه که هر کاری دلتون خواست بکنید ، عدم رعایت کوچکترین مقررات اینجا با خشونت بارترین عکس العمل ها همراهه ، خیال کردید خونهٔ مادرتونه که جفتك چارگوش می ـ اندازید ، قصدتون این بوده که زندانو خراب کنید ـ و بعد اندکی ساکت شده و دوباره یك یك بچه ها را از نظر گذراند . گوئی میخواست تأثیر حرفهایش را ببیند و اینبار آهسته پرسید ـ خوب شهردار ـ های دیروز و امروز کیها بودند ؟ چون هنوز کسی جواب نداده بود صدایش را بلندتر کرده و دوباره پرسید ـ گفتم شهردارهای دیروز و امروز کیها بودند ـ بعد ٤ نفر ضجعه عاقلی زاده پیش رفتند او دوباره نگاهی به بچه ها کرد و ۲ نفر دیگر را هم پیش خواند و رو به حسینی گفت ـ ببر اینهارو ۱۰۰

ضربه شلاق بزن تا یاد شون باشه وقتی مسئول اطاق میشند مقررات زندونو کاملا اجرا کنند ـ یکی ازساواکی ـ ها باصطلاح وساطت کرد که عاقلی زاده روببخشید و حسین زاده هم حرف همکارشو زمین نداخته گفت ـ آقای عاقلی زاده شما رو بخاطر ریش سفید و سابقه تون که بهر حال طی سالهای گذشته چندین بار همدیگر را دیدیم نه تنها میبخشم بلکه از این به بعد مسئولیت این اطاق بعهده شماست و هر گونه نارضایتی زندانیان و یا دیگر مسئولین از این اطاق داشته باشند شما رو مسئول خواهم شناخت بعد (درحال اشاره به آن دونفر گفت شما دونفر هم بنشینید ، بخاطر آقای عاقلی زاده شما را هم بخشیدم ـ و به حسینی گفت ـ بقیه را هم ۵۰ ضربه شلاق بزنید ـ آنها را بردند .

بمحض بسته شدن در همه رفتا از جلسه عاقلی زاده دراز کشیدند تا ورزش شکم را که خیلی

بدان علاقمند بودند شروع کنند .

در اینجا سوالی پیش میآید که منطقی هـــم هست و آن اینکه چرا زندانیان در مقابل یاوه سرائی ها و اهانات این مزدور نه تنها ساکت ماندند بلکه از اولیه ترین حق خود یعنی سر پیچی از دستوراتی که بیشتر جنبهٔ شخصی داشت استفاده نکردند ؟ عوامل مختلف .چنین واکنشی را میتوان چنین بیان داشت :

همگی روزهای اول بازجوئی و بازداشت را می‌گذراندیم و آنهم جدا از سایر پرونده ها و رفقائی که می شناختیم . اکثرا تیپ های جوان و تازه کـــاری بودیم که در زمان بزندان افتادنمان هنوز تجربیـات اولیه را کسب می کردیم و از کوران مبارزه و درگیـری با مشکلات و سختی ها نگذشته بودیم ، بیشتر افرادی بودیم که هنوز از زیر مرارت و رنج شکنجه و بازجوئـــی خلاص نشده و وضع پرونده هامان روشن نشـده بود . روزهائی را می گذراندیم که اکثراشخصیت های

اصلی خود را پنهان کرده و در قالبی دیگر بود یم از آن
گذشته افرادی را در میان داشتیم که از زیر شکنجه های
جوئی روسفید بازنگشته بودند . جو اجتماعی این اطاق
علیرغم ظاهر آرام و کانون گرمش در مراجعه به حالات
روحی تک تک افراد متشنج و گسسته و ناآرام بود و افزون
براین ها از نظر فکری ناهمگونی بارزی بچشم می خورد ،
تیپ های مختلفی که تحت آن شرایط ماهیت واقعی —
شان روشن نبوده با خصلت ها و طرز برخوردهای
مختلف محیط را از یکدست بودن بری کرده بودند ،
افرادی هرچند باشهامت و جربزه در برخورد با
ساواکیها طوری پیش آمده بودند که درگیری خشن و
تهاجمی با بازجو را در آنموقع صلاح تشخیص نمیدادند
و روشنتر اینکه افراد متشکله در اطاق ما در شرایطی
بسر میبردند که هویتشان از نظر ساواک کاملا محرز و
مشخص نشده بود . عامل دیگر اینکه خود حسین زاده
کسی بود که بر اساس زمینه های قبلی (دفاعیات

شکراله پاکنژاد)[1] و شایعات گوشه و کنار ابهتی بخود گرفته بود و مخصوصا برای آنان که برخوردی با وی نداشتند شخصی شده بود .

بهمین جهت وقتی بخود جرات داده و آنطور وسط اتاق شارت وپورت راه انداخت هرچند هیچگونه تاثیری نگذاشت ولی صدای اعتراض را هم بلند نکرد در صورتیکه این امر که یکبار توسط عضدی انجام شده بود با بی توجهی و بی محلی و اهانت زندانیان پایان گرفته بود و بعد که بگوش دیگر کادرهای بالا رسیده بود شدیدا بوی انتقاد کرده بودند که این عمل تو تحریک آمیز بود ، و اعکان داشته زندانیان دست به شورش بزنند . بهر حال بعدها وقتی وضع پرونده ها روشن شد وقتی کادرهای با تجربه و با لای گروهها در برخورد با دیگر زندانیان قرار گرفتند ،

---

۱ . پاکنژاد در دفاعیات خود اسم حسین زاده را آورده و او را جلاد خوانده بود .

وقتی حرف نزدن ما نه تنها با اتکا به غریب دشمن و نقشبازی کردنها ، بلکه مقاومت دلیرانه رفقـــا با پرخاشگریهای مبارزین انقلابی ، با تف بصورت انداختنها و بی محلی های رفقای گروههای "چریکهای فدائی خلق" ، "مجاهدین خلق ایران" و "آرمان خلق" توام شد همگونی ما در اطاقهـــای عمومی بیشتر ، نزدیکیها منطقی تر و جدی تر و تصمیم ما برای برخورد با چنین مسائلی متحد تر گشت .

از این ببعد دیگر اگر حسین زاده که سهل است ثابتی و مقدم هم می‌آمدند کسی از جایش تکان نمی‌خورد ، دست از کارش نمی‌کشید و آنها مجبور می‌شدند این بی محلی ها را با وضع بعضی مقررات از جمله زود خاموش کردن چراغ ، کمتر به دستشوئی رفتن ، ندادن هواخوری وغیره و یورش دسته جمعی برای گشتن وسائل و درهم ریختن اسباب و اثاثیـــه که البته با اعتراض و سر و صدای زندانیان روبـــرو

می‌شد ، جبران کنند ، وبعد دیگر خسته شده و به پذیرند که این تازه منطقی ترین رفتارهائیست که یک دشمن می‌تواند در قبال دشمنی دیگر در پیش گیرد .

۲۱ شهریور

امروز فریبرز سنجری را برای بازجوئی بردند وقتی برگشت سر و صورتش سرخ شده بود ، باز شلاق زده بودند ولی آنچنان مسلط و خندان وارد شد که در برخورد اول آدم شک می‌کرد که کتک خورده ، این رفتار مثبت را بیشتر بخاطر اینکه رفقا ناراحت نشوند و دیدن چنین روحیه ای تاثیر مثبتی برایشان باقی بگذارد در پیش گرفته بود ولی وقتی چند نفری دورش جمع شده و پرس و جو کردیم آنچنان خشمی چهره و چشمان سرخش را گرفت که خود جوابی گویا تر از هر صحبتی بود . این رفیق ما وقتی هرغی از دشمن بمیان می‌آمد با آنچنان کینه و نفرتی

نسبت بآنان اظهار نظر میکرد که تا مدتی از خشم و هیجان در حالتی متشنج باقی میماند . بعدها در قزل قلعه شنیدیم که در قصر با یکی از مامورین گلاویز شده و کتکش زده بود و یکی از دلائل تبعیدش هم همین امر بوده است .

۲۵ شهریور

ساعت ۱۱ است و نوبت ماست که بیرون برویم . سربازها در کریدور نیستند و یکی از آن زمانهاست که میشود با اطاق بغلی دستی تماس گرفت ، یکنفر بالای پله و یکنفر پائین تر می ایستد تا در صورت آمدن سرباز رفقا را خبردار سازد . قفل اطاق ٤ خراب است و در آن براحتی باز میشود بهمین جهت پیش رفته و در را باز می کنم و سرکی باطاق میکشم و به همه آنها دست تکان داده و حالشان را می پرسم ، علامت داده میشود . . . در را می بندم

. . . ولی مهم نیست رد میشود . دوباره بازمیگردم
ولی حالا من تنها نیستم که جلوی اطاق ۴ ایستاده
ـ ام سه چهار نفر دیگر هم آمده اند و هرکی بدنبال
آشنائی میگردد و چند نفری هم مشغول صحبت اند .
اتفاقا "کارگر آشنا" هم در این اطاق است و سلام
وعلیکی میکنیم از او میپرسم "تو رو چرا گرفتن ؟"
میگوید "من تا حالا فکر کردم تو منو گفتی . . . " با
تعجب گفتم "من !؟ که چی ، ما که مدتی بود همدیگر
ـ رو نمیدیدیم "گفت "پس بخاطر زید بوده "پرسیدم
"خوب راجع بمن چه چیزهایی ازت پرسیدن و کلا
چی ها گفتی ، بگو ببینم " گفت "نحوه آشنائی ما
را خواستند و من گفتم با تو در محل کار آشنا شدم
و تو پیش من میومدی آلمانی یاد میگرفتی و اسم سه
تا کتاب را گفتم که از تو گرفتم "پرسیدم "چه کتابهائی
؟ "گفت "اصول مقدماتی فلسفه ، مادر ماکسیم گورکی
و منتخبات لنین . . . " با تعجب گفتم "مگه من

همچین کتابی بتو داده بودم ؟ گفت "خوب دیگه زیاد بهم فشار آوردن منم همینطوری گفتم "جواب دادم "من خودم منتخبات لنین رو نخوندم فقط شنیدم که کتاب پر ورقیه ، اونوقت تو . . . باشه . . . عیب نداره منم همینا رو قبول میکنم . . . خوب دیگه چطوری ، حالت که خوبه ، فکر نمیکردم اینجا بیفتی جای خوبیه ، نه ؟ "دستم را محکم گرفته بود ونگاهم میکرد باورش نمیشد مرا با این روحیه و برخورد ببیند. علامت خطر داده شد من با عجله دستم را کشیدم و خداحافظی کردم . . . در بسته شد و منهم به بهانهٔ پائین آمدن سرم را پائین انداخته وبطرف پله ها رفتم .

این دیدار مزیت هائی داشت :اولا فهمیدم که او را گرفته اند و دیگر اینکه بخاطر گفتن اسم سه چهار کتاب بیخودی کتک نخوردم .

۲۸ شهریور

امروز باز هم مرا خواستند ، عینك به چشمانم زد ه از پله ها پائین بردند .

سمت جنوبی ساختمان شمارهٔ ۱ نزدیك درآهنی پله هائی قرار داشت که بطرف پائین میرفت و به زیر ـ زمینی منتهی میشد .

مرا هم برای اولین بار از این پله ها که ۴۰ ، ۵۰ عدد میشد پائین بردند و پس از دو سه بارگرداندن بداخل راهروی اطاق مانندی که دو اطاق در چپ و راستش قرار داشت وارد نمودند ، یك میز و چند صندلی در قسمت شمالی آن به چشم میخورد و من روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر شدم .

آوردن افراد باین مکان با آن پیچ و خم دادن ها و پله ها آنهم با چشم بسته در سکوت مطلق ، در واقع بیشتر بخاطر ایجاد رعب و وحشت و تضعیف ـ روحیه است تا پس از رسیدن به مقصد که همان

اطاق بازجوئی یا شکنجه باشد تحت تأثیر این عوامل جرأت به مقاومت و انکار حقایق را از دست بدهند .

برای موارد مهم تر هنگام بازجوئی یاشکنجه از قبل با تهدید و صحنه سازی سعی میکنند شمائی از آن محیط در ذهن ترسیم کنند مثلا میگویند :

" حالا کجا شو دیدی ؟ پله ها رو هنوز پائین نرفتی . . . زیر زمین هنوز مونده " و بعد از این حرفها یکی دو روز با شکنجه های معنوی سرمیکنند تا گفته هایشان در مورد آن مکان نامعلوم تأثیرش را بر روی فرد گذاشته و خانه " اشباحی " برایش گردد که " پله ها دیگه چیه ؟ . . . زیرزمین کجاست . . . حتما خیلی تاریکه چند تا پله میخوره ؟ . . . "

و سپس باو میگویند ـ خوب نگو . . . حرف نزن پاشو بریم پائین . . . به آقای دکتر بگید حاضر باشند ! ـ فرد را راهی زیرزمین میکنند ، در حالیکه زیر زمینی در کار نیست . سی چهل تا پله ٔ سنگی

است که به ساختمانی در قسمتی پائین تر راه دارد و اطاق ها هم همان اطاقهای معمولی است . مأمورین هم همانهائی هستند که در بازجوئی ، شکنجـــه و دستگیری شرکت میکنند فقط احتمال اینکه نا آشنـــا باشند و بازجوی پرونده ما که چندین بار با او برخورد داشتیم ، نباشد وجود دارد . همین یکربعی مخصوصا مرا بحال خود گذاشتند که خودخوری کنم که بازچـــه خبره ؟ نکنه کسی روگرفتن و از من حرفی زده ، نکنـــه ... نکنه ... و سیل سوالات سرازیر میشد . یکی از مامورین با هیکل نسبتا درشت و کت و شلوار شیـــک دستی به شانه ام زد که تو فلانی هستی ؟ گفتـــم "بله". او ادامه داد ــ خوب فلانی را میشناسـی ؟ ــ (منظور کارگر آشنا بود) گفتم ــ بله ــ پرسید ــ چطو ــ ری با هم آشنا شدید ؟ ــ قضیه را مثل سابـــق تعریف کردم . رفت و چند ورقی کاغذ آورد باخودکار ی آبی رنگ ، آنها را بمن داد و گفت ــ نحوهٔ فعالیتها

خود را با فلانی و فلانی با ذکر جزئیات شرح بده ـ
من هم شرح دادم با رعایت اصل، ـ هر چه خـــود
خواهی بگو ـ و با اطلاعاتی که کارگر آشنا از طریق
ارتباطمان گفته بود . منتخبات لنین را جا انداختم
ولی طرف پس از خواندن دوباره آمد و گفت :
ـ همین ، دیگه چیزی باو ندادی ـ گفتم "یـــادم
نمیاد ، یکی دو تا هم جهان نو بهش داده بودم ،
دیگه نمیدونم " چون نمیتوانست "منتخبـــات"
را تلفظ کند گفت یك کتاب هم از لنین داری اینطور
نیست؟ ورد ار ورد ار اونم بنویس ، و من افزون براینها
در نوشته خود "کارگر آشنا" را طوری معرفی کردم
که کاره ای نبوده است و آدمیست که تازگی هـــــا
ازدواج کرده و اصلا خبری از کارهای من و زیـــد
ندارد و این خود کمك کوچکی بود در راه آزادیش
حین تکمیل ورقه یکنفر دیگر بالای سرم ایستـــاده
و پس از کمی خیره نگاه کردن گفت ـ ببینم اعلامیه‌ها

سیاهکل را کجا پخش کرد ی ؟ ــ چیزی نمانده بـــود که خود را ببازم[1] ولی زود بخود مسلط شدم و گفتـــم ــ اعلامیه های سیاهکل چیه ــ گفت ــ از فلانکـــس گرفتی ــ (نام یکی از رفقای گروه را آورد) گفتم ــ نه نه من از همچین چیزی خبر ندارم ، من تو عمرم یـــه اعلامیه هم نخوندم تا چه برسه به پخشش ــ و او بـــا گفتن ــ حالا معلوم میشه ــ رفت .

در این موقعیت اینهم یکی از بلوف هائی بـــود که اگر میگرفت کلاهم پس معرکه بود . حالا اتفاقی ویـــا روی چه اساس این فکر بسرشان زده بود که مسئلـــهٔ اعلامیه سیاهکل را عنوان کنند خود مسئلهٔ گیـــج

---

۱ . من یکبار در رابطه با معرفم بگروه در حد ــ ود ۱۰۰ اعلامیه در پشتیبانی از جنبـــش سیاهکل توی بازار پخش کرده بودم .

کننده ای بود .[1] با در نظر گرفتن اینکه هیچکس از این موضوع جز ما دو نفر که حرفی هم در این مورد نزده بودیم ، اطلاع نداشت . بازجوئی تمام شد و طرفی هم کمبلوف زد و تهدید کرد دیگر پیدایش نشد و من با در جیب گذاشتن خودکار بازجو راهی اطاق پنج شدم .

روزها بهمین گونه میگذشت روز ۹ مهر از اوین به زندان قزل قلعه منتقل میشوم ، ساعت ۱۲/۵ است که از در بزرگ و چوبی عمومی وارد حیاط قزل

---

۱ . بعدا به این نتیجه رسیدم که چون در آن موقع اکثر محافل و گروههای سیاسی یکی از فعالیتهایشان نشر و چاپ اعلامیه هائی از اینگونه بوده و بمقیاس وسیعی هم پخش میشده ، دشمن هنوز نمیدانسته که کار کیست و از چنین بلوفی برای همه استفاده میکردند .

قلعه میشوم . حیاطیست تقریبا بمساحت ۲۰ ×۱۲۰ متر مربع با ٤ بند ، بند ۳ در غرب و یك بند در شمال شرقی ، در دو طرف طول حیاط ۲ ردیف سلولهای انفرادی قرار گرفته که پنجره های ردیف جلوئی رو به حیاط عمومیست . باغچه ای در مدخل حیاط ، حوضی در وسط و درخت بید مجنونی که شاخه هایش تا داخل حوض خم شده اند ، بعلاوه باغچه کوچك دیگری با بید جوانی که در وسط قرار دارد منظرهٔ کلی حیاط قبل قلعه را تشکیل میدهد . زندان خیلی بیش از گنجایش زندانی دارد . در حدود ۲۱۰ نفر ، نه رختخواب و پتوی کافی وجود دارد و نه جا برای خوابیدن ، ولی تابستان و هوای گرم اجازه میدهد که تعداد زیادی از زندانیان در حیاط بخوابند و با این همه در بندها جا بمقداری وجود دارد که فقط بتوانی دراز بکشی و بدون تقلا تا صبح سر کنی . این شلوغ ترین زمانیست که

قزل قلعه بخود دیده است . مأمورین ساواک هر
کس را که کوچکترین رد و یا شکی در بارهٔ او داشته
گرفته و بزندان کشیده بودند . دانشجویانی که
در تظاهرات شرکت داشتند ، اکثر افراد شاخهٔ
تبریز ، کادرهای پائین و سمپاتیهای گروه "چریکهای
فدائی خلق" و گروه "مجاهدین خلق ایران"
و افراد محافل و گروههای مختلف سیاسی ، چند
نفری دهقان ، تعدادی از جاعلین اسناد ، تعداد
زیادی از افراد غیر سیاسی که بخاطر آشنایان دور
یا نزدیك سیاسیشان دستگیرشده بودند افراد
متشکلهٔ قزل قلعه بودند . زندان در این زمان
به هیچ وجه جو سیاسی نداشت و اکثر تلاشها
و تظاهرها صرف امورات اولیهٔ زندگی در آنجا میشد ،
جا چطور پیدا کنند ؟ غذا چطور تقسیم شود ؟
سیگار چگونه به نسبت پخش گردد ؟ و عطائی از
این قبیل . عدهٔ انگشت شماری وقت پیدا میکردند

تا در گوشهٔ خلوتی به مسائل و برخوردهای سیاسی با اطرافیان فکر کنند . طرز تفکر و برخوردها کاملا متفاوت و متضاد بود ، بعلت روشن نبودن وضع پرونده ها و وجود افراد ضعیف و مامورین مخفی ، حتی افرادی که از نظر صنفی میتوانستند مدیریتی برای تخفیف بخشیدن به این وضع بلبشوی موجود بوجود آورند زیر بار نمیرفتند و بهمین بسنده شده بود که ٤ نفر بنام استاندار (ازهر بند یکنفر) برای ادارات امورات قزل قلعه انتخاب شود . موضوع دیگر که باعث میشد کمی پیگیر در فکر وحدت سیاسی افراد بر نیاید ، این بود که قزل قلعه دائم درحال تغییر و تحول بود ، ۱۵ نفر را می آوردند ، ۲۰ نفر را میبردند ، ۱۸ نفر را می آوردند و این بی دوامی و از آنسو کثرت زندانی خود از جمله مشکلاتی بود که این چنین شرایطی را ظاهرا بی تغییر نگه میداشت ـ از نظر غذا ،

میوه و تنقلات با در نظر گرفتن اینکه در هفته دو بار
ملاقاتی داشتیم در مضیقه نبودیم ولی از نظر کتاب ،
روزنامه و رادیو در مضیقه بودیم از این نظر میتوانیم
بگوییم دیگر مسئله در مضیقه بودن مطرح نبود چرا
که ما هیچیك از اینها را در اختیار نداشتیم و اگر
تك و توکی کتاب هفته و قرآن وجود داشت مخفیانه
و زیر پتو در دست قدیمی ها و معتمدان میگشت .
بهمین دلیل اکثر سرگرمی ها بازی والیبال ، فوتبال
شطرنج ، تخته نرد ، حروف بازی و بیشتر از همه چیز
خمیر مالی برای ساختن مهره های شطرنج ، تخته
نرد ، مجسمه ، زیر سیگاری ، تسبیح ، و چوب سیگار
بود که این قسمت آخر بصورت عمومی در آمده بود وشکل
صنایع دستی زندانیان را که به خارج صادر میشد
بخود گرفته بود و بودجه ای را برای خرید نخ ، زرد
چوبه و خاکه قند و نیل بخود اختصاص داده بود .
این وضع توام با اختناقی که توسط عناصر ضعیف

وخبر بر حاکم بر قزل قلعه شده بود حتی بـــه
برنامه های عادی و جلسات معمولی لطمه میزد .مثلا
یکروز در بند چهار یکی از دانشجویان مذهبـــی
در مورد موضوعی علمی بنام "انشتن و نسبیت" حرف
میزده که خبرش را بگوش مامورین رسانده بودنـــد
وآنها یك روز ۷ ۰ ۸ ۰ ۱ نفری بدنبال برنامه ای
از این قبیل داخل بند ٤ هجوم آورده و شـــروع
کردند به کتك زدن و فحش دادن ، چند نفری راهم
شلاق زدند . یا یکروز دیگر ظاهرا بعلت اینکـــه
شنیده بودند در بند ۲ کتابی هست استاندار آن
بند را آنچنان در زیر مشت و شلاق و لگد کبـــود
کرده بودند که جای سالمی در بدنش دیده نمیشـد
و تا سه چهار روز نمی توانست تکان بخورد ، او رابـا
همان وضع بدون اینکه در فکر مداوایش باشنـــد
به عمومی فرستادند که زهر چشمی از دیگران هم گرفته
باشند !! در مهر و آبان روزی نبود که قزل قلعـــه

چنین مسائلی را بخود نبینند ، هر روز چند نفری بودند که میبایست بپایشان الجزال بمالیم . این مسائل و پیش آمدها از طرفی خیلی خوب بود و آن اینکه افراد سیاسی وغیر سیاسی بطور ملموس خشونت و وحشیگری دشمن را حس میکردند و همین خود عاملی بود تعیین کننده در بطن روابط افراد قزل قلعه که باعث نزدیك شدن هر چه بیشتر زندانیان ، بدور ریختن مسائل و اختلافات جزئی و ناچیز میشد . ما در اواخر آبان شاهد اعتصاب غذا و فریادهای اعتراض زندانیانی بودیم که سیاسی نبودند و بی دلیل دستگیر شده بودند .

وضع روز بروز بهتر میشد و ما حتی جلسات سرود خوانی هم داشتیم و برنامه های ورزش و آوا ز خوانی های دسته جمعی و جلسات هفتگی درمورد اوضاع مالی و مسائل عادی زندگی در زندان قدیم های اولیه ای بود برای عادت دادن زندانیان به

دور هم جمع شدن و در معرض برخورد عقاید مختلف قرار گرفتن و از نقطه نظرهای یکدیگر باخبر شدن و راه برای یك تشکل صنفی ـ سیاسی هموار میشد .

غروب یکی از روزهای آذر خواستند که لباس بپوشم چون در دفتر کارم دارند . احتیاج به آماده شدن نداشتم با همان وضع ، پیراهن روپوش‌مانندی و شلوار سربازی به دفتر ساقی آورده شدم و گفتند در راهرو بمانم ، بدیوار تکیه داده ودرفکراین بودم که چکارم دارند باز اتفاقی‌افتاده ؟ صدای ناله و فریاد از اطاق باصطلاح چایخانهٔ ساقی بگوش میرسید ، یك نفر از اطاق بغلی دستی من بیرون آمده نگاهی کرده و رفت و در چایخانه !! را باز کرد تا من شاهد شکنجهٔ یکی از افرادی که همان شب دستگیر شده بود باشم . او را به تخت بسته و داشتند شلاقش میزدند و تند تند میخوا ـ

ستند که حرف بزند . سر و صورتش بر اثر ضربـــات
مشت باد کرده و خونی بود و پاهایش شدیـــدا ورم
کرده بود ، جوان قوی هیکلی بنظر میرسید که وقتـــی
بخود می پیچید تخت یکور میشد ، یکبار هم طنـــاب
پایش پاره شد و این باعث شد که چندین ضربـــه به
سینه و ران و قسمت های حساس بدنش وارد آیـــد .
همینطور از زیر چشم ناظر این صحنه و رفت و آمـــد
مامورینی بودم که آستین هایشان را بالا زده بودنـــد
که هوشنگ افهمی بچه ژیگول ساواك پیدایش شـــد
و گفت ــ خوب فلانی. خان ، حالا تمام حقایقو نمیگـــی
آره ؟ خیال میکنی اومدی عمومی تموم شد و دیگـــه
کسی نمیفهمه که همهٔ حرفهاتو نزدی ؟ میشینی تـــو
قزل قلعه واسه ما صفحه می ذاری ، باش الان نوبت
تو هم میرسه ــ و رفت . نیمساعتی بهمین حال ماند که
این انتظارها خیلی عذاب آور است ، هزار سوال ازجلو
چشم رژه میرود ولی چه باید کرد ؟ در چنین حالتی

PersianPDF.com

تنها یك مسئله است که میتواند ریشهٔ هر چه تزلـــزل و ناراحتی یاس آور است از بیخ نابود کند وآن تصمـــیم و ارادهٔ پولادین و خلل ناپذیر برای مقاومـــت است و یکبار دیگر اینکه نباید حرف زد ، هیچ چیـز روشن نیست و باز این توئی که میتوانی همچنان ناگفته ـــها را در تاریکی نگه داری برایم عامـــــل موفقیت بود . افهمی یکبار دیگر پیدایش شد و بـــاز تهدید کرد و چانه زد و اینبار با خشونت . ولـــی نوبت من نرسید . او گفت ـــ حالا وقت ندارم ، فـــردا حسابتو میرسم و دستور داد مرا به سلول انبـــار۲ قزل قلعه ببرند . جای خوبی بود ، روبروند دستشوئی و مستراح قرار گرفته بود و میشد شاهد رفت و آمـــد بچه ها به دستشوئی بود . اواخر شب بود که یکـــی از زندانیان را هنگام رفتن به دستشوئی شناختـــم ، کسی بود که مشتاق دیدنش بودم ، صدایش کـــردم و در را باز نمودم (اکثر درهای سلولهای انفـــرادی

قزل قلعه را میشود با دست باز کرد) پس از نگاهی به دور و بر همدیگر را در آغوش کشیدیم و چقدر از دیدن هم خوشحال شدیم ، حرفها شروع شد و گفتنی ها را گفتیم . موقع رفتن با همان حالت احساساتی سابق و با حرکات دست بمن گفت ـ از هیچ چیز نترسی دا ، این ها هیچ چی نیستند ، هیچی ، فوقش میرن تورو ۱۰۰ یا ۲۰۰ ضربه شلاق میزنن ، عیب نداره تو ۲۰۰ ضربه شلاقو بچون میخوری یکی دو روز ، از درد پا عذاب میکشی ولی در عوض وجدان راحتی داری که عذاب نمیکشه ده رفیقی رو به اینجا نکشوندی ، که میتونی سر تو همیشه بالا نگه داری ـ و رفت بسا تکان دادن دستش .

روز بعد نزدیکیهای ظهر بود که مرا خواستند و گفتند که وسایلت را جمع کن منتقل میشوی ، وسایل من در بند ۳ عمومی بود بهمین جهت مرا دوباره

به عمومی آوردند تا وسایلم را جمع کنم ، بچه ها هر چه توانستند از سیگار و میوه و شیرینی بارم کردند چون حدس میزدند به اوین ببرندم . یکی ازبچه های اطاق پنج که از قبل می شناختمش در ماشین همراه ما بود از اوین برای ملاقات آمده بود . من باو پیشنهاد کردم که وسایل مرا هم همراه خود به اطاق ۵ ببرد شاید مرا به این سلول ببرند . قبول نکرد گفت ـ احتمال قوی دارد که به اطاق ما بیائی ولی اگر احیانا به اطاق دیگری رفتی آنجا هم احتیاج دارند. نمیدانی که الان در اطاق ۵ چه خبر است ، تمام چریکهای فدائی دور هم جمعند . ـ

پس از رسیدن به اوین مرا بدون یك کلمه سوال به سلول انداختند ، سلول ٦ از سلولهای انفرادی بالا . یعنی چه ؟ چرا انفرادی آنهم تك و تنها ؟ دو سه روزی با عذاب گذشت ولی تازه این اول کار بود ، از این ببعد هر روز ازگروهبا ـ

نی که برای پخش سیگار و سرکشی میآمد میخواستم که به باز چشمم بگوید تکلیف مرا روشن کند ، هر روز چند بار این کار من بود .

اطاق تازه بود و نمور ، سکوت مطلق آن فقط با صدای آزاردهنده ای که بمنزلهٔ سوهان روح بود ، صدای پوتین ، صدای بهم خوردن دریچه ها ونالهٔ بخاری ، میشکست و تازه اینها در حالتی معمولی بود . ورزش تنها کاری بود که آدم را از فکر کردن به مسائلی که انتظارش را میکشید باز میداشت . قدم زدن ، روی در و دیوار دنبال یك خط شعر یا یك کلمه و یا اسم کسی گشتن آهسته و دزدکی نگاه کردن از دریچه به بیرون ، با خمیر نان اشیائی را ساختن ، دستشوئی و ظرفشوئی رفتن کارهائی بودند که سرگرمیهای بزرگ و مسکن های خوبی بشمار می‌آمدند .

روز پنجم در حالیکه از دریچهٔ سلول بیرون

را نگاه میکردم فهمیدم کسی را میخواهند به سلول ۶ منتظر کنند . عجب شانسی نصیبم میشد ، خیلی خوشحال شدم . در بازشد و من از تنهائی نجات پیدا کردم ، این رفیق تازه وارد یکی از کادرهای بالای سازمان انقلابی بود ، زود جوش و پرخروش ولی من میترسیدم و اعتماد نمیکردم و فکر میکردم که یکی از مامورین است که بخاطر حرف کشیدن از من پیشم فرستاده شده است ولی با اینکه جنبهٔ احتیاط را تا آخر از دست ندادم با یکی دو جلسه برخورد به تصور خود شک کردم . منکه آدم آرامی نبودم و توی آن سلول کوچك دائم در ورزش و جست و خیز و بگو و بخند بودم بطوریکه یکروز رفیق بمن گفت ــ تو اونی نیستی که پروندت میگه ــ تازه با هم برخورد گرم و صمیمانه ای پیدا کرده بودیم که پس از ۹ روز ساعت ۱۰/۵ مرا خواستند . گروهبانی آمده بود . کتم را روی صورتم کشیده و به اطاق

بازپوئی برد .

مدتی در گوشهٔ اطاق منتظر ماندم تا بالاخره سر و کلهٔ افهمی پیدا شد ، گرفته و ناراحت بود . گفت ــ خوب ، حرفهاتو میزنی یا نه ؟ ــ گفتم ــ چه حرفی ، مگه من چیزی نگفته باقی گذاشتم ــ گفت ــ درست فکر کن ، گوشاتم باز کن ببین چی میگم ، ایندفعه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست ، خیال میکنی من یادم رفته که تو توی همین اطاق بازجوها رو به مسخره گرفته بودی و شوخی میکردی . خیال میکنی قیافه ات یادم نیست ، چنان فلانی ای ازت بسازم که تا عمر داری یادت نره ــ گفتم ــ آخه واسهٔ چی مگه چیکار کردم ، چی ورنگفتم بگید ببینم ــ گفت ــ ببند دهنتو خوار نشسته ــ و متعاقب آن یك سیلی بگوشم زد و ادامه داد ــ بید بلائی . سرت بیارم که دنیا واست گریه کنه ، تو آبجی کونی رو به ده سال زندون محکوم میکنم و تو این

ده سال هر روز به فصل شلاقت میزنم ، مادر قحبه خیال کردی با کی طرفی ، با یك مشت هالو و بعد از طرف من انکار دید و انکار ، گروهبانی را صدا زد و گفت ـ وردار ببرش پائین ـ پائین دیگه بـــرای من ابهتی نداشت ، میدونستم چند تا پله میخـــوره میدونستم اونجا هم جائیه مثل اینجا ، رفتیم پائیـن ، توی همون اطاق ولی از میز خبری نبود ، بجایـــش یك تخت و تکه های طناب و یك کابل کلفت سیم کـــه سرش لخت بود با تعدادی خورده صندلی و لولـه بخاری در گوشه و کنار قرار داشت . اندکی دکـــور عوض شده بود . کنار دیوار ایستادم و مدتی بـــــه انتظار گذشت ، این انتظار بد چیزیست ، تحـــت چنین شرایطی به هر نحو شده باید فکر مشغـــول مسائلی شود که به انسان نیرو میدهد ، یك قطعـــه شعر انقلابی خواندن ، مجسم کردن هر صحنه کـــه قدرت و شکست ناپذیری را در خود دارد ، حتـــی

محکم مشت بدیوار کوبیدن و خشمگین شدن ، اینها
باعث میشود که زحمات دشمن در مورد فراهم آوردن
فضائی برای القاء روحیات منفی از بین برود و یا
لااقل روحیهٔ غالب مقاومت ، آشتی ناپذیری وسرسختی
باشد . انتظار با ورود هوشنگ خان با آن قد
کوتاه و هیکل گنده و مضحکش ، بپایان رسید بدون
معطلی گفت ـ بخواب ببینم ، یالا بخاطر اینکه خود
را حق بجانب نشان دهم حرفش را گوش نکردم وبه
دعوی بیگناهی ادامه دادم . چند تا فحش پشت
سر هم نثارم کرد و شلاق را از زمین برداشته ،
در حالیکه به پا و کمرم میکشید گفت ـ یالا بخواب ـ
چند بار شلاق را رد کردم و او خشمگین شده و با
شلاق یکی دو تا بسرم کشید و گفت ـ حالا دیگه
شلاق از دست مامور ساواک میکشی آره . . . ، حالا
دیگه شلاق . . . و در ضمن این حرفها هر چی
فحش بلد بود بمن داد . بالاخره روی تخت افتادم

و افهمی دست و پایم را بست و شروع کرد به زدن ،
شلاق خیلی سنگین بود و سرش هم لخت روی این
حساب زود پایم را زخم کرد . ۱۵ ، ۱۶ تا زده بود
که بازم کرد و گفت ــ پاشو ، پاشو راه برو ــ منهم
دیگر فهمیده بودم این راه رفتن واسهٔ چیه ، با گفتن
نمی تونم و با نشستن روی زمین و آخ و واخ کردن
از راه رفتن سرباز میزدم ، ناراحت شده و با لگد
و مشت و شلاق بجانم افتاد و دلخوریش را خالی
کرد ولی من راه نرفتم ، دستم را گرفت پیچ داده بالا
کشید فکر کردم که الان کتم در میره ولی بازهم راه
نرفتم دو سه بار دیگر دستم را کشید و گفت ــ پالا
بخوات رو تخت ــ که واسطه پیدا ش شد . مصطفوی
بود ، باو گفت ــ ها چی شده ، چی میگه ، افهمی
گفت ــ میگه من همه چیز رو گفتم ، حرف نمی زنه و
خیال میکنه ما الکی خودمون رو خسته میکنیم ــ
و بعد با دندان قروچه ای پیش آمده و با گفتن

اینکه ببینم پسر فلانی کیه ؟ تو اونو نمی شناسی ؟
و یه چك تو گوشم خوابوند . همطفوی پیش آمده وگفت
ـ ببین آقای فلانی خان فلانی بما میگن مامورا ن
سازمان امنیت و اطلاعات کشور و به اینجا هم میگن
ساواك ، خیال کردی با چهار تا سر هم بافی سر
ساواك کلاه گذاشتی رفتی و تعوم شد ، مگه کسی
میتونه شیره سر ما بماله ، حالا هم نمی فهمیدیم اگر
بعد از اینکه ولت میکردیم هم روشن میشد روزگارت
سیاه بود ، خیال کردی ده سه ماهی اند اختنت
عمومی آب و هوا خوری ما بیکار نشسته بودیم و یادمون
رفته بود که فلانی خان کسی تو قزل قلعه است بهما
خود گفتم ـ همین هم سلولی من (ایزد پناه) بعد
از سه ماه همپالکی شدن باهاتون چنان کلاه گشادی
سرتان گذاشت و فرار کرد و از کادرهای سازمان
انقلابی شد که تا عمر دارین یادتون نمیره . ـ
ولی در ظاهر ساکت شدم و حرفی نزدم و این ساکت

شد نم حط بر رضایتم شد ، روی همین اصل مصطفوی به افهمی گفت ــ فعلا اجازه بده بره یه کمی فکـــر کنه ــ و بعد رو بمن کرد و گفت ــ الان میری تـــو سلولت ، ببینم تنهائی یا نه ؟ ــ گفتم " نه " گفـــت ــ میفرستمت توی سلول تنها میشینی فکراتو میکنـــی ، ۲ ساعت بیشتر هم وقت ندارن ، بعد میل خود تـــه خواستی حرفهاتو می زنی ، نخواستی ایندفعه دیگه کاری میکنیم تا عمر داری بشلی ، فهمیدی ؟ ــ و گروهبان را صدا کرد و مرا به سلول شماره ۱۳ روبـــروی در ورودی انفرادی ها بالا انداختند .

" نامردی باشد از برای صد چوب یا هزارچوب مردی باز دادن (تسلیم شدن و لو دادن) زنهار راز نگاهدار ، و اگر خود ترا به زخم چوب بکشند ، وبه زخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن " .

(سمط لك عیـــار ، صفحـــه ۹٤)

مخمصه عجیبی بود ، روسفید از این آزمایشـــات

بیرون آمدن تنها و تنها فکری بود که میتوانستم بدان مشغول باشم با خود میگفتم ــ من که سه ماه پیش کتکهایم را خوردم ، سه ماه بهر نحو بود توانستم گزك دستشان ندهم ، توانستم همچنان تنها باشم و رشته عای پشت سرم را پاره کنم ، خلاصه چه عاطی باعث شده مرا بدینجا بکشانند ، "فلانی" رانمیشناسی چه معنی دارد؟ من که توسط ملاقاتی شایم خبر داشتم که فلانی زندگی عادی دارد و سرش بکارش است . یعنی ممکن است او را گرفته باشند؟ نه اگر گرفته بودند فشار خیلی بیشتر از اینها بود ، اگر گرفته بودنش و چیزی لو رفته بود الان من اینجانبودم تا فکر کنم بلکه روی تخت و معلوم نبود که درچه حالی بودم . پس چی شده بود؟ برایم گزارش ردکرده بودند؟ کسی حرف زده؟ ممکنه خبرهائی از رفقای هم سلولیم درز کرده باشه خوب که چی؟ اینها که مدرك نمیشه؟ اینها که دلیلی برای حرف نزدن

نیست . پس باحتمال قوی این فشار برای مطمئـــن شدن است . یحتمل باین خاطر است که پرونـده ام را تکمیل کنند و به بازپرسی بفرستند . بله حتمـــا مربوط به تکمیل پرونده است .

فکر کردم الان میآیند و باز هم خواهند زد از سـاك دوجفت جوراب در میآورم و بپا میکنم . اینطـــوری دردش کمتر است اما هنوز کسی سراغم نیامده مقداری توتون سیگار می خورم تا زیر شکنجه زودتر بیهـــوش شوم . حالم دارد بهم میخورد . ناهار هم نخورده ام تا گرسنه بمانم . انتظار دارد خفه ام میکند . چـــرا نمی آیند؟ پس چرا نمی آیند ببرندم؟ هـــوا دارد تاریك میشود ولی هنوز خبری نیست. صدای چیـــدن ظرفهای شام در راهرو بگوش میخورد ، وقت شـــام است ، دریچه کنار می رود ، شمارش شروع میشـــود ، در باز میشود وغذایم را در سلول میگذارند . خیلـی گرسنه شده ام ، بلند میشوم کمی قدم میزنم ، بخـــود

می خندم ولی انتظار دارد مثل خوره می خورد م کمی دیگر منتظر میشوم و دست بشام نمیزنم ، در را میزنم تا بیرون بروم ، دهانم شدیدا تلخ شده و حالت تهوع بمن دست داده ، اجازه می دهند بیرون بروم ، دهانم را میشویم و آب قرقره میکنم و سر و صورتم را میشویم ، گردنم را هم میشویم ، حالا کمی سرحال آمدم .

دیگر انتظار فایده ای ندارد ، مثل اینکه پادشاه رفته سراغم بیایند ، کاسهٔ شام را پیش میکشم و دو سه لقمه ای میخورم ولی بزور ، اشتها ندارم ، دیروقت است و خوابم نمی برد ، سکوت مطلق ، حتی سربازان هم قدم نمیزنند ، تور چراغ اذیتم میکند ، بسلوزم را در آورده و روی میله های حافظ لامپ میکشم تا سلول تاریکتر شود ، اینکار موثر میافتد و میتوانم پس از مدتی تقلا بخوابم .

صبح است ، در سلول باز میشود ، سرباز بمن نق میزند چرا که هنوز بلند نشده ام ــ پاشو ، پاشو

جاتو جارو کن ! ــ بلند شده رختخوابم را جمع کرده و جایم را جارو میکنم ، صبحانه می آورند ، یک قاشق حلوا ، یک تکه نان و یک لیوان چای و ۳ قند . در را می بندد . صبحانه ام را خورده ام و پس از مدتی در می زنم که بیرون بروم و لیوانم را بشویم ، سرباز با خشونت میگوید ــ چته ، کی بهت گفته در بزنی ؟ ــ گفتم " در و اکن میخوام برم دستشوئی از صبح تا حالا بیرون نرفتم " گفت ــ صبرکن کسی تو نیست ــ این تکیه کلام سرباز است ، پس از مدتی دوباره در میزنم ، سرباز دیگری در را باز میکند و میگوید ــ چیه ؟ چکار داری ؟ ــ میگم " میخوام برم بیرون " ــ جواب میدهد ــ میخوام نری ــ وتق در بسته میشود . یعنی چه ، این ها که اینجوری نبودن ، دوباره در میزنم ، در باز میکنند ، بازم که تو چته عصبانی شدم و گفتم " چیه ، چیه ، چیه ، چیه ، من نوبت صبحمو

بیرون نرفتم ، میخوای بشاشم تو سلول ؟ ــ تقـــق
در را باز می بندند ولی من یکریز در میزنم ، بالاخره
درباز میشود ، بیا بیرون برو زود بشور بیا کـــارت
داریم ــ سر و صورتم را میشویم و لیوانم را پـــر آب
میکنم و بر میگردم و داخل سلول میشوم ، ولی هنـوز
در سلول باز است ! سر باز با یك زمین شـــــور
T از مستراح بر میگردد ــ بیا . . . بیابیـــرون
بیا اینو بگیر سر تاسر سالونو T بکش ــ باتعجـب
میپرسم ــ چی ؟ T بکشم ؟ چرا ؟ ــ جـــــواب
میدهد ــ ارتش چرا ندارد بگیر معطلش نکن و الا
با یه گزارش می فرستمت پیش حسینی ــ T کشیدن
خودش سرگرمی بسیار خوبی است ، سر تاسرسالـــن
میتوانم رفت و آمد کنم . با این فکر T را میگیـرم از
جلوی هر سلول که رد میشوم کنار رفتن دریچه هـــا
را می بینم و صدای آهسته رفقا را میشنوم که میگویند
ــ سلام . . . ــ سلام . . . موفق باشـی . . . .

حالت چطوره ... ؟ ... روبروی سلـــــول، ٦
بیشتر معطل میکنم ، هم سلولی سابقم دریچه را پـــس
میزند ، میپرسد ــ چطور شد ؟ ــ گفتم یك کمی کتکـــم
زدند ولی نمی فهمم چرا ؟ میگوید "چیزی نیســـت
می خوان امتحانت کنند ، قوی باش ، قربون تـــو ــ
رد میشوم . آ گشیدن تمام میشود بر میگردم ، سرباز
میگوید ــ حالا کار دیگه ای هم گفتند ولی دیگـــــه
زیاد اذیتت نمیکنیم گفتند که باید با انگشتات مستراحو
بشوری ــ باورم نمیشود ، خنده ام میگیرد ولی قیافـــه
عبوس سرباز وادارم میکند به سلولم برگردم و بـــــاور
کنم . دربسته میشود سلول ۱/۵ در ۲ ، چهـــار
دیواری کوچك ... دوباره افکار ناشی از انتظـــــار
بمن هجوم میآورد ... باید با انگشت مستراحـــــو
بشوری ؟ این دیگه یعنی چه ... کی گفته ؟ اماوقتی
بیشتر فکر میکنم می بینم مساله مهمی هم نیست . در
باز میشود و مرا دوباره میبرند . در راه مثل گربـــــه

خیسی که بخواهد آب تنش را تکان بدهد ســـــرم را محکم تکان میدهم و سعی دارم از اغتشاش فکـری و ناراحتی بیرون بیایم بیاد گفته رفیق در غزل غلمـه میافتم "گور بابای ۱۰۰ یا ۲۰۰ ضربه شلاق ، از یك عذاب روحی نجات پیدا میکنم ، این خـــودش خیلی مهمه " .

از پله ها می گذریم ، راهرو طی میشود دوباره پله ها و در آهنی ... مقدارن دیگر راه ، بـــاز پله ها ... و وارد سالن شکنجه میشویم .

گوشه راهرو ایستاده ام ، کی کتم راازروی صورتم کنار میزند ، تهرانیست میگوید ــ خوب فکراتو کـردی ؟ دیگه قرار نبود چیزی رو از ما پنهان کنی ، بشین ، حرف نزن ــ نشستم و حرفی نزدم ، تهرانی رفـــت ، رفت که رفت ، ۵ دقیقه ، ۱۰ دقیقه ، نیمساعـــت ، یکساعت نه خبر پیدا این نشد و باز هجوم سوالات بیشمار ، سوالات دیوانه کننده ، ۱/۵ ساعت بعـــد

سر و کله اش پیدا شد ، با مقداری کاغذ و گفت
ـ فکراتو کردی ؟ حالا ورد ار حقایقو بنویس . ببین
وای بحالت اگه چیزی رو جا بندازی ـ و رفت . بر ـ
داشتم و نوشتم ولی نه چیزی اضافه بر سابق ، تمام
شده بود ولی هنوز کسی نیامده بود تا ورقه ها را
از دستم بگیرد . نیم ساعتی هم سر از اتمام نوشته
در حالتی از تشویش و اضطراب بسر بردم . مصافوی
آمد ورقه ها را برداشت و برد چند لحظه بعد گرو با
نی مرا بسلولم آورد . تمام فکرم در تحول وحوش
بازجوئی و شکنجه و عللی که باعث شده بود دوباره
به اینجا کشیده شوم دور میزد ولی آخر چقدر فکر
کنم . برای فرار از فکر کردن برای گریز از افکاری
که گاهی به بی سر و تهی میکشید و حاصلش جز
سر درد و اغتشاش ذهنی چیز دیگری نبود می بایست
چاره ای اندیشید . اوایل با خمیرهای نانی که
میدادند و با قناعت و جمع کردن بقیه قندهایم ،

خمیر برای مجسمه و تسبیح سازی درست میکـــردم ،
ور آوردن خمیر و آماده کردنش خود ورزشی هـــــم
برای پنجه ها بود و هم وقت زیادی میگرفت کـــــه
میتوانست اندکی از بیکاری و ناراحتی های بازجوئـی
نجاتم دهد بعد با حوصله و ظرافت شروع میکـــردم
به ساختن دانه های تسبیح و یا مجسمه ، ابـــزارم
برای اینکار چوب کبریت و یا خرده شکسته هـــای
جارو بود البته این کار به بهانه های مختلـــف از
طرف سربازان مورد ایراد قرار میگرفت ، سربازهـــا
می گفتند این بی احترامی به نان است و گنـــاه
دارد ، ناشکری میکنی و گروهبانها میگفتند اینهـــا
چیه ؟ از کجا آوردی ؟ مگر نگشتنت ؟ تو سلول غیـر
از چیزهائی که ما بهت دادیم نباید چیزی باشـــه
و کلا بشکل اشیاء ممنوعه نگاهشان میکردند و گاهـی
اوقات هم آنها را می گرفتند و از دست زدن بـــه
اینکار منعم میکردند . یکبار وقتی برای آ کشیـدن

بیرون رفتم هنگام کار دانه های کبریت را پس از انبا-
شتن در گوشهٔ سالن جمع کردم و به سلولم آوردم.[1]
بازی با این کبریت ها هم با تنوعی که داشت مسکن
خوبی بشمار میرفت، یکروز وقتی به توالت رفتم یک تکه
مقوا که مال قسمت تبلیغات انگلیسی قرص بود از داخل
زباله دانی پیدا کردم و بسلول آوردم و برای اینکه
آنرا ندینند مجبور بودم زیر لحاف دراز کشیده و
بخوانمش، هجی کردن و دنبال معنی گشتن این
لغات انگلیسی هم مدتی توانست سرگرمم کند، ولی
محدودیت هائی که بوجود می آوردند و خود موضوع
بازجوئی باعث میشد که آدم دنبال سرگرمیهای متنوع
-تر دیگری بگردد. اذیت و آزار سربازها بیشتر

---

۱. در سلول اگر کسی سیگاری بود و میخواست سیگاری آتش کند می بایست در میزد و سرباز از دریچه سلول سیگارش را روشن میکرد و بهمین جهت چوبهای کبریت زیر در سلولها زیاد بود.

میشد . سلولم را بارها بی جهت عوض میکـــردند ،
پیت حلبی جلوی سلول گذاشته و رویش می نشستند
و تق و تق صدایش را در می آوردند ، تند ، تند
دریچه‌ٔ سلول را باز کرده و بداخل سرك میکشیدند
اجازه نمیدادند رختهایم را بشورم و یا به حمـــام
بروم ، بهانه میگرفتند که چرا دیوار سلولت رانوشته‌ای ؟
گاه و بیگاه با کفش وارد سلول شده و دیوارهـــا را
بازرسی میکردند و اینها خود مجموعه ای ازشرایـط
ناراحت‌کننده روانی را فراهم میآورد بطوریکه آرزو
میکردم مث روزهای اول بازجوئی رفتار کنند تا از این
مخمصه‌ٔ روحی نجات یابم ولی این راهش نبـــود
میباید با هر چه که پیش می آمد بدون ناراحتـــی
روبرو میشدم . گاهی بخاطرم میرسد که ناراحـــت
شدن چون ترسیدن بود که تنها کار را دشوارتـــر
می کرد . در سلول قدم میزدم که در باز شد وبرای
چندمین بار به سالن بازجوئی و شکنجه بردند بـاز

هم مدتی به انتظار ماندم تا تهرانی کم را ازصورتم
کشیده و به انواع و اقسام حقه ها و حیله هاازتهدید
تا تشویق و تطمیع توسل جست. حرف زد و قیافه گرفت
رفت و باژست دیگری برگشت و دوباره با لحن دیگری
همان از پیش گفته ها را تکرار کرد . یکبار روبرویم
ایستاد و در حالیکه خودکاری را در دست داشت
گفت ــ ببین فلانی خان و وسط خودکار را گرفت
و گفت ــ این خودکارو نگاه کن ، انگشت منو میبینی
کجاست ؟ این انگشت خودکارو به دو قسمت تقسیم
کرده ، یه قسمت روبروی انگشتم قرار داره و یه قسمت
پشت انگشت من قرار داره ما سرتاسر خودکارو بمنزلهٔ
اطلاعات تو میگیریم ، حالا ما از قسمتی از اطلاعات
تو که روبروی انگشتم قرار داره با خبریم و می دونیم
که چه چیزهاهست ولی از قسمت دیگه که پشت
انگشت من قرار داره بی خبریم ولی همانطور که میبینی
پشت انگشت منم قسمت دیگه اطلاعات تو که

اینجا قسمت دوم همون خودکارباشه وجود عینی
داره و فقط مونده که تو براموون روشن کنی . این
خیالاترا هم از سرت بیرون کن که میتونی بدون جا
گذاشتن اطلاعاتت از این جا خلاص بشی تو
تو اون روزهای بعد بازجوئی با گفتن بعضی مسائل
امتیازهائی بما دادی و در عوض امتیازهائی ازما
گرفتی و ما این یادمون نرفته ، از اینکه داری میبینی
اینها رو میگم باین خاطره که بفهمی ما میدونیم
و میفهمیم !!و هیچوقت حالو نمی شیم ، حالاخودت
میدونی ، من همون تهرانیم دیدی که چه بلائی
سرت آوردم . اینده هم میتونم کاری کنم که تا
عمر داری رو کونت راه بری . در ضمن یادت باشه
که من تهرانی هم دیگه ای هستم . تهرانی که بپات
الجزال مالید ، تهرانی که در اظهار همدردی با
تو حتی اشك ریخت !!حالا باز خودت میدونی تو
باید اونچه رو که ما می خوایم در اختیارمون بذاری

و این تنها راه نجاتته ، برو ، برو ، بشین فکرها تـــو بکن . خودکارو ورق کاغذ دم جلوته ، ورد اربنویس ـ

بچه ها در قزل قلعه مسئله ای را مطرح میکردند که روشن کنندهٔ وضعیت ما در قبال ساواکی ها بـــود میگفتند ـ ساواکی ها تمام همشان از بکاربستن انواع و اقسام شکنجه ها از تولید رعب و وحشت تا بلوفهای رنگارنگ یك چیز است و آن اینکه ما اجازه دهیـــم "کاسهٔ سرمان را بردارند و هرچه دلشان میخواهد از داخل آن بیرون کشند" اما وظیفهٔ ما چیســـت؟ ما باید چـــبکنیم ؟ ما با اتکاء به دینامیسم درونـــی با اتکاء به اینکه دارای انگیزهٔ انقلابی مستحکمـــی هستیم ، با اتکاء به اینکه در راه آرمانمان تحمـــل ناهمواریها و سختی ها را بجان خریده ایم بایـــد عکس خواست ساواکی ها رفتار نمائیم یعنی این مـــا هستیم که باید "کاسهٔ سر ساواکی ها را بردارید و هر چه دلمان می خواهد در کله شان فرو کنیـــم"

PersianPDF.com

و این اکنون به صورت اصلی در مقابله با دشمن در آمده است . ـ

حالا اینجا آقای تهرانی نه تنها خود اعتراف به هزار رنگی و هزار نقش بودنش میکند بلکه صریحا خواست ساواک را هم صاف و پوست کنده روشن میسازد " تو باید اونچه رو ما میخوایم در اختیارمون بذاری " عمل کردن بگفته تهرانی درست بر خلاف وظیفه ای بود که ما برای خود تعیین کرده بودیم . من با همهٔ این نقش بازی کردنهای تهرانی به آنچه که واقعا میتوانست تنها راه نجات باشد می اندیشیدم " نامردی باشد از برای صد چوب یا هزار چوب مردی را باز دادن بزنهار راز نگاه دار و اگر ترا هم بزخم چوب بکشند بزخم چوب مردن به باشد از خیانت کار فرمودن " .

آنروز هم بی آنکه به تهدیدهایشان جامهٔ عمل بپوشانند گذشت و نوشته من خلاف شدهٔ

نوشته‌ء دفعات قبل بود . من بسلول بازگشتم وپس از گذشت چند روز از سلول انفرادی خلاص شدم .

به عمومی شماره ٤ ساختمان شماره ۱ منتقل شدم .

پس از آن تا زمان آزادی در زندان بسر بردم ولی بازجوئی ها همچنان ادامه داشت و کلا یازده ماه در زندان بودم . طاقت آوردن در زیر یازده ماه بلا تکلیفی توام با بازجوئی های مکرر توام با اضطراب و تشویش از جانب مسائل رو نشده فقط با اتکا وایمان به پیروزی نهضت نوین انقلابی ممکن بود .

گسترده باد راه پیشاهنگان

جنبش

مسلحانه‌ء ایران "

انتشارات نگاه
۹۰ ریال